



عمو غلام

عبدالحسين وجدانی

عمو غلام

مجموعه
دوازده داستان کوتاه

عبدالحسين وجداني



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ مازگرافیک - بهمن ماه ۱۳۴۸

تهران

فرح، همسر عزیز و مهر بانم.

به پاس نیکی‌ها و محبت‌های بی‌کران تو، که برای من همسری دانا و مهربان و برای فرزندانمان مادری نمونه و ممتاز هستی، این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم.

عبدالحسین وجدانی

عمو غلام

مجموعه دو ازده داستان کوتاه :

- ۱ - سوسکی
- ۲ - پهلوان نوروز
- ۳ - خسرو
- ۴ - دیوار کوتاه
- ۵ - فاضل بیابانکی
- ۶ - فائزه خانم
- ۷ - بی بی بنفشه
- ۸ - سرو ناز
- ۹ - اشک شمر
- ۱۰ - جوانان سابق
- ۱۱ - سنگ زیرین آسیا
- ۱۲ - ماه بانو

به نام ایزد دانا

مقدمه

در این مقدمه نخست توضیحی دربارهٔ عنوان کتاب عرض می‌کنم:

معمولا نویسندۀ مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه، یا عنوان خاصی برای آن برمی‌گزیند، و یا عنوان یکی از داستان‌ها را بر مجموعه اطلاق می‌کند.

این بنده برجسته‌ترین چهره و بارزترین شخصیت رادر داستان «سوسکی» که «عمو غلام» نام دارد، عنوان قراردادام.

بیشتر این داستان‌ها در مجلهٔ گرامی یغما - وهمواره همراه با تشویق‌های مؤکد و محبت‌آمیز آقای حبیب یغمائی مدیر، دانشمند آن، انتشار یافته است.

استاد سید محمد علی جمال‌زاده و آقای دکتر غلام‌حسین یوسفی

استاد گرانمایه نیز با نامه‌های مهر آمیز و شورانگیز، بنده را به نوشتن تشویق و ترغیب می‌کردند .

باید اذعان کرد، در هنر داستان نویسی که گابنی شکوفان از گلزار ادب جهان است « ماهنوز اندر خم یک کوه چاهیم، و حال آن که ملت‌های دیگر در این راه «هفت کوی عشق را گشته و شاهکارهایی نموده‌اند که از حد وصف بیرون است .

نامه استاد جمال زاده از ژنو به عنوان مدیر مجلهٔ یغما - گذشته از ابراز لطف و عنایت بزرگوارانه به نوشته‌های این بنده - روشنگر نظرایشان در این موضوع است و پاسخ بنده نیز به استاد مبین همین نکته .

اینک نامهٔ استاد جمال زاده :

در شمارهٔ اسفند ۱۳۴۸ یغما (صفحهٔ ۷۱۹) در تحت عنوان «چند نامه از خوانندگان در بارهٔ داستان «بی بی بنفشه» بقلم آقای عبدالحسین وجدانی شرحی دیده شد مبنی بر اینکه «بسیاری از خوانندگان، این داستان راستوده‌اند و تمجید فرموده‌اند، از جمله استادانی دقیق چون دکتر غلامحسین یوسفی از مشهد و فریدون توللی از شیراز و منوچهر بزرگمهر از تهران». از آن پس نیز داستان دیگری با عنوان «سروناز» بقلم آقای عبدالحسین وجدانی در شمارهٔ اسفند یغما انتشار یافته است که آن نیز شایستهٔ تمجید و تحسین بسیار است. گرچه نه افتخار استادی و نه از دقت نصیب کافی دارم ولی چون همواره گفته و نوشته‌ام که طالب داستان‌هایی بقلم داستان‌سرایان ایرانی هستم که عطر و لحن خودمانی

داشته باشد و اینک نمونه‌های کاملی از این نوع داستانها را بقلم آقای عبدالحسین وجدانی می‌بینم که الحق از لحاظ لفظ و عبارت و معنی و مضمون و از حیث تعابیر و نکات و اصطلاحات و ضرب‌المثلهای (و حتی آوردن ابیات بسیار مناسب) تمام و کمال ایرانی و کاملاً از هر نوع فرنگی مآبی خالی و عاری است، استدعا دارم لطفاً نام من بی‌نام راهم در ردیف اسامی آقایان محترمی که اسم برده‌اید بگنجانید، مایه نهایت امتنان و افتخارم خواهد بود. خدا را شکر میکنم که مردم و دیدم قریحهٔ خداداد کار خود را کرد و بارزوی دیرینه‌ام رسیدم و آنچه را که همیشه آرزو میکردم و بر نیامد و تحقق آن از حیث قدرت خودم بیرون بود (ولی احساس لزوم و ضرورت و همچنین امکان آن در زوایا و خفایای ذهن و ضمیرم موجود بود) قلم توانا و ذوق سرشار آقای عبدالحسین وجدانی بوجود آورده است.

از خداوند خواستارم که با آقای وجدانی توفیق و حوصله عطا فرماید تا با همین طرز و اسلوب داستانهای بسیار دیگری بیازار کم رونق ادبیات امروزی مایا و روند و مایهٔ رواج آثار ادبی و داستانسرایی مادر نزد خودی و بیگانه باشند و به اثبات برسانند که دکلک ما نیز زبانی و بیانی دارد، حرفی بی‌اساس نیست. البته باید تصدیق نمود که در میان نویسندگان و داستان‌سرایان جوان ما نمونه‌های دیگری هم با اصطلاح تک و توك پیدا میشود که سعی دارند ایرانی فکر کنند و فارسی چیز بنویسند و بزبان فارسی زبانان و اهالی این آب و خاک سخن برانند و اخلاق و اطوار هموطنشان را (مقصود اکثریت مردم این‌مرز و بوم است نه آن اقلیت که کم‌کم فرنگی مآب شده‌اند و روشنفکری و متمدن بودن و امروزی‌معرفی شدن را در تقلید بی‌جهت از بیگانگان مغرب‌زمین

پنداشته‌اند . هر چند توصیف و نشان دادن همین اقلیت هم بیفایده نیست) نشان بدهند، ولی مانند وجدانی کمتر دیده شده و یا هیچ دیده نشده‌است که نمونه کامل و در این طریق امام و مقتدای بحق باشد. پس باید دعا کرد که خداوند نظایر وجدانی راز یاد کند که زیاد در این میدان تنها نباشند.

سید محمدعلی جمالزاده

ژنو ۲۳ فروردین ۱۳۴۸

پاسخ به استاد :

استاد گرامی آقای جمالزاده شرحی سراپالطف و عنایت نسبت به داستان‌های بنده بی مقدار به مجله شریفه ینما عنوان فرموده بودند که در شماره اردیبهشت ماه گذشته درج و موجب نهایت افتخار و سرافرازی این بنده گردید.

«آفرین بر نظر پاک خُلا پوشش باد.»

اصل نامه را جناب حبیب ینمائی بمن ارزانی داشتند تا چون سند افتخار نزد خود نگاهدارم .

بنده برای نوشته‌های بی مقدار خود آن مقدار ارج و منزلت قائل نبوده و نیستم و «این همه در اثر لطف شمامی بینم» و اگر باری توفیق ادامه نوشتن دست دهد در سایه همین تشویقها و دلگرمیهاست. «غلام آن کلماتم که آتش انگیزد.»

کم اتفاق افتاده که تشویق و تشجیع و احسنت و آفرین شخص را غره و گستاخ نسازد. بنده نیز از این قاعده مستثنی نیست و میخوایم جراتی بورزم و بدون تعارف و مجامله، صاف و پوست کنده عرض کنم آنچه در این اواخر داستان خوانده‌ام - اعم از ترجمه یا غیر آن - دلنشین و خواندنی کم دیده‌ام .

ترجمه‌ها را برخی مغلوط و نارسا و بعضی را خنک و بی‌مزه یافتند و داستان‌های غیر ترجمه‌ها هم بیشتر تقلید ناشیانه و نپخته از داستان‌های فرنگی. برخی که داستان‌هایی - به گمان خود - ایرانی می‌نویند، بی‌آنکه از گنجینه سرشار ادب فارسی مایه و بهره کافی داشته باشند، کار را بر خود آسان و تنها به نقل گفت و شنود عامیانه - و آن نیز ناشیانه - بسنده کرده‌اند. راستی که از این داستان‌سرایان سست‌عناصر دلم گرفت. حیفاست که با آن پشتوانه ثروتمند ادب فارسی نوشته‌هایی چنین فقیر و ناچیز عرضه شود. داستان‌های عالی و ممتاز و پرمغز و اصیل که بقول استاد جمال‌زاده «عطر و لحن خودمانی» داشته باشد چندان به بازار ادب عرضه نمی‌شود. هر ادب دوست سخن شناس، وقتی این داستانهای بی‌مایه و بی‌هدف و بی‌سروته را می‌خواند سخت تأسف می‌خورد و تأسف بیشتر آنکه می‌خواهند باقیل و قال و هو و جنجال و حتی زور و استبداد این نوشته‌های سست و پریشان را به نام این که «پدیده روز» است نیکو و زیبا جلوه دهند. غافل از آن که به قول حافظ:

«حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زرد و زوبوریا باف است»

بدنیست اشاره‌ای به نامه‌های دیوانی و منشآت اداری نیز بشود که الحق از ناپسندترین و قبیح‌ترین انواع نثر فارسی است! بیشتر مستوفیان اداری (استثنا خیلی نادر است و «النادر کالمعدوم») رعایت قواعد و دستورهای زبان را نمی‌کنند و آنچه از قلمشان نازل شد بی‌پروا و بدن محابا به روی صفحه کاغذ می‌ریزند. راستی که «جف القلم!». چه بسا خواننده از آنچه نویسنده نوشته چیزی سردر نمی‌آورد و معنی در بطن کاتب است! تاکنون نثری به سخافت و قباحت منشآت امروز اداری در زبان فارسی دیده نشده است،

مگر نثر پاره‌ای از «نوپردازان» پرمدها و بی‌مایه که به گمان خود «باقالب نوخشت نومی‌زنند» و حال آنکه سخن نوی که حلاوتی در آن باشد در کارشان نیست ، فقط همان خشت می‌زنند و لاف گزاف ، غافل از آنکه به قول حکیم نظامی:

«لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پرتوان زد،
 به خدا قسم دون است و ناسپاس و سفله و حق ناشناس آن که
 کاخ بلند و شکوهمند زبان و ادب فارسی را به این «خشت‌های
 خام» بخواهد ترمیم و نوسازی کند! نمی‌دانم در قبال این
 خرابکاری خطرناک که صرفاً مبتنی بر نادانی و بی‌مایگی است چه
 تدبیری اندیشیده‌اند؟

موضوع دیگری که باید به عرض برسد رسم الخط است که بصورت مسئله‌ای در آمده و اجتهادهای گوناگون این مسئله را پیچیده‌تر و بفرنج‌تر ساخته‌است.

این یکی از وظایف اساسی فرهنگستان است که به این ملوک الطوائفی پایان دهد و راه و رسم سنجیده و پخته برای خط فارسی تعیین کند تا این هرج و مرج و بلا تکلیفی در رسم الخط فارسی از میان برخیزد .

این بنده در باب لزوم احیای فرهنگستان برای پاسداری زبان و ادب و خط فارسی مقالتی مختصر در امر دادم ماه ۴۷ در مجله راهنمای کتاب نوشتم که نقل قسمتی از آن در این مقدمه شاید خالی از فایده‌تی نباشد.

فرمان تشکیل فرهنگستان شرف صدور یسافت ولی فرهنگستان هنوز خودی نشان نداده است و سروصدایی از آن نیست!

اینک قسمتی از مقاله :

و آنها که به زبان و ادب فارسی دلبستگی و آشنایی دارند این نظر را قبول دارند که برای حفظ زبان فارسی از گزندتهاجم لغات بیگانه باید تدبیری اندیشید و تدبیر جز این نیست که فرهنگستان را احیا کنند و به کار اندازند، اما فرهنگستانی مرکب از لغت‌شناسان متبحر در پارسی و تازی و دانشمندانی مسلط به زبانهای آریایی و هند و اروپایی، فرهنگستانی فارغ از هر گونه اغراض خصوصی و فضل فروشی و آزاد از هر نوع تحمیل و اعمال نفوذ، خلاصه فرهنگستانی که در آن فرهنگ حکومت کند و بس. فرهنگستان باید به کار مهم و بفرنج رسم الخط هم پردازد. امروز چند منبع فرهنگی در مورد رسم الخط عقاید و نظرهایی ابراز می‌کنند که اغلب باهم متناقض و متضادند: بای اضافه، می استمراری و های جمع را متصل باید نوشت یا منفصل؟ کلمات مرکبی که افاده یک معنای مستقل می‌کنند سرهم باشند یا جدا؟ رسم الخط کتاب‌های درسی به اعتبار جهت وزش باد هر چند گاه یک بار تغییر می‌کنند و نوآموز بیچاره نیز دستخوش این بادهاست و دروادی رسم الخط دائماً بلام تکلیف و سرگردان است.

باید در نظر داشت که دانش‌های نوین سیل آسا و برق آسا وارد فرهنگ و اجتماع و زندگی مایمی شود و نویسندگان و مترجمان مطالب مربوط به این علوم در انتخاب معادل‌های لغات و اصطلاحات علمی بیگانه به فارسی دچار اشکال فراوان می‌شوند. برخی از آنان معادل‌هایی آورده‌اند که نه درست است و نه دلنشین و نه خوش آهنگ. بعضی نیز که به زبان فارسی آشنایی و سلامت ذوق دارند معادل‌های ممتاز و مناسبی که حق مطلب و معنی رامی‌رساند برگزیده‌اند، ولی متأسفانه شماره این دسته از نویسندگان و مترجمان بسیار اندک است و اکثریت با مترجمانی است که

به سبب بی اطلاعی از زبان و ادب فارسی لغات و ترکیباتی آورده اند که مسلمان نشنود کافر نبیند . به هر حال زبان فارسی امروزی ، گرفتار نابسامانی عجیبی است و در ملک سخن پارسی ملوک الطوائفی دهشتزایی راه یافته است . هر روز مطبوعات مالغات و اصطلاحات نادرست و ناپسندی را علم می کنند و به خورد مردم می دهند و اگر بزودی تدبیری در تدارک آن نشود کاخ زبان و ادب فارسی فرو خواهد ریخت . باید فرهنگستانی صالح و کار آمد تأسیس یابد که پاسدار زبان و ادبیات و خط فارسی باشد تا زبان شیرین پارسی در کام دوستداران و دلدادگان آن تلخ نگردد .

براین مجموعه تعلیقاتی آمده است متضمن شرح پاره ای از کلمات و اصطلاحات و اسامی .

در پایان کتاب نیز تصحیحات ، یا به قول معروف « غلطنامه » است که از آن گزیر و گریزی نیست و این بنده کتابی به فارسی که هیچ غلط چاپی نداشته باشد ، ندیده ام .

بهر تقدیر این مجموعه از داستان های کوتاه پای ملخی است که به دوستداران زبان و ادب پارسی تقدیم می شود ، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید .

عبدالحسین وجدانی

تهران - آذر ۱۳۴۸



در تیغ سوسکی .. لذت عمر منم .. بی پرچم آید .. دلم می خورم .. زلف خود اول
می بایم دما بیسیم .. چه خوب دی لا تقوی کز لیه ! آن جا که با او نخوا شد است .
چه خوب و زیبا ، رضایراد ، دیر توون چیتس .. بخت کنش لافش کرده ای ! در هر تیغ هیچ چیز
ممنای زلف نیست .. هر چیزی جز دیکه است .

سوسکی

اول نهمه ۱۳۴۷

خانه ما در محله حسن آباد بود. يك محله قدیمی تهران و يك
خانه زندگی پنجاه سال پیش با تمام سنتها و خصوصیاتش .
پدرم، برای اینکه من با شوق و علاقه بمدرسه بروم، سفارش
کرد الاغ آرامی برایم پیدا کنند. مختار مال فروش، الاغ کوچک سیاه رنگی

بطویلہ خانہ آورد . یدالله بك درشكه چى پس از اينكه نگاهی به دندانهای الاغ کرد و دستی به چهار دست و پای او کشید ، زیر لب پدیرم گفت : «مال جنسه آقا ، هم جوونه هم چهار قلمش سالمه .» مختار هم برای اینکه متاع را بهتر بصورت بازار در آورد و بیشتر جلوه دهد ، يك پالان كوچك مخمل سرخ آتشی بر پشت آن گذاشته بود . یدالله بك مرا سوار کرد و یکی دو بار دور طویلہ خانہ قدم ، یرتمه و چهار نعل برد . خوش راه هم بود . بالاخره «آبابا» الاغ را خرید و اسمش را به مناسبت رنگ سیاه و جثه ریزش «سوسکی» گذاشت . من از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . هر روز صبح پیش از آفتاب بیدار میشدم تا با الاغ بمدرسه بروم . یدالله بك مرا سوار برسوسکی بمدرسه میبرد و بخانه می آورد . روزهای جمعه هم آبابا ، هر وقت هوا خوش بود ، سوار بر اسب سفید و زیبایش ، «بارفتن» به یوسف آباد و بهجت آباد ، بگشت میرفت و من هم دنبال او سوار برسوسکی رکاب میزدم تا عقب نمانم . اما چون قدم کوتاه سوسکی به گامهای بلند بارفتن نسیرسید ناچار عقب می افتادم . آبابا اغلب در فکر مستغرق بود و گاه نیز حدیث نفس میکرد و با اشارات سر و دست با خودش حرف میزد «بارفتن» هم سر و دم میگرفت و مغرورانه جلو میرفت . گاهی سوسکی لج میکرد و می ایستاد و هر چه میکردم از جا تکان نمی خورد تا گریه راسر میدادم ، آنوقت آبابا بصرافت می افتاد و بتاخت بطرفم می آمد . آبابا از حال من خبر نداشت زیرا هر بار این ماجرا تکرار میشد و با گریه من و خنده آبابا فیصله مییافت .

يك ماه بود پدیرم به کرمانشاه رفته بود كسه خبر فوتش رسید . میرزا علی محمدخان ، یکی از دوستان قدیمی و صمیمی پدیرم ، این خبر را بطرز و تشریفاتى كه مبتنى بر سیاست و تدبیر و منطبق با آداب و رسوم

زمان بود، به بی بی جان (مادر بزرگم) اطلاع داد. سوگواری شروع شد. زن های خانه همه سیاه پوشیدند. چندروزی جمعیت می آمد و میرفت تا کم کم زندگی بحال عادی بازگشت و آن آمدوشد و سروصدا جای خود را بسکوتی بیروح و محیطی ماتمزاداد.

بی بی جان به یدالله بك گفته بود که برای درشکه و اسبها وزین و برگ و علیق، خریدار پیدا کند. باز سرو کله مختار پیدا شد. هنوز تعارفاتش تمام نشده بود که يك فوج مال فروش و دلال و سمسار بطویله خانه ریختند و هیاهو و جنجالی راه انداختند که صدا به صدانمیرسید. این جماعت مثل ملخ دریائی، بدون کمترین اعتنا بفریادهای بی بی جان، هرچه در طویله خانه بود به ثمن بخش و خیلی چیزها را مفت و مجانی برداشتند و بردند، یدالله بك هم این منظره را میدید و از ته دل میخندید. من گوشه ای ساکت ایستاده بودم و مثل بید میلرزیدم. ناگهان دیدم سوسکی را از طویله بیرون میکشند.

«آمد به سرم از آنچه میترسیدم!» یکباره دلم فروریخت و نفسم بشمارش افتاد. جلو دویدم و با فریاد و زاری خواستم افسارش را از دست خشن و آهنین مختار بیرون بکشم البته زورم نرسید. التماس کردم «ای بی بی جونم!.. قربونتون برم!.. نزارین سوسکی رو ببرن!..» ولی بی بی جان چنان مرعوب آن جنجال و حشمتزاشده بود که تاب ماندن نیاورد و باچند ناسزا و نفرین به یدالله بك که این غال را چاق کرده بود از طویله خانه رفت. به یدالله بك متوسل شدم و گفتم «پس تو بگو نبرنش!..» یدالله بك باخنده ای تمسخر آمیز و رندانه گفت: «ای آقا کوچيك! من خودمم باهاس برم!». عموغلام نو کر قدیمی ما که نابینا بود، چماق بدست گوشه ای ایستاده بود و اگر چه آن صحنه را نمیدید، از سروصداهایی که بلند بود همه چیز را می فهمید ولی حرفی

نمیزد فقط لبهایش تکان میخورد . به او پناه بردم و آستینش را گرفتم و با عجز و لابه گفتم : «عمو غلام جون! تو یه کاری بکن! دارن سوسکی رو میبرن!...» عمو غلام کاری که برایم کرد این بود که يك « لااله الاالله » بلند تحویل داد !

از همه جا که مایوس شدم پیش سوسکی دویدم ، اشک ریزان دست بگردنش انداختم ، پوزه نرم و نازکش را غرق بوسه کردم، قادر نبودم دل از او برکنم و همچنان ناز و نوازش میکردم که يدالله بك سر رسید و با آن خنده نفرت انگیزی که دندانهای درشت و کرم خورده اش نمایان و صورت گوشت آلودش مثل لبوسرخ و پهن میشد، بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« آقا ، خدا حافظیتون تموم نشد؟! بسه دیگه !... الاغومیخان ببرن.» وقتی دیدم سوسکی را از دست دادام فکری به خاطر مر رسید: «خوبه برم تا دیر نشده اقلا پالونشو و رد دارم پهلو خودم نگه دارم.» همین کار را هم کردم و پالون سوسکی را از میان تل زین و برگ و افسار و جل و عرق گیر، بیرون کشیدم و با هول و هراس، که مبادا کسی بفهمد، آرا از محوطه طویله خانه در بردم و لای رختخوابم پنهان کردم . احساس کردم که از این کار تسکین کلی یافته ام. صورتم را که خیس اشک بود بالب آستینهایم پاك کردم. نفس راحتی کشیدم و در همان پستو که جاچیم رختخوابها در آنجا بود ، ساکت و آرام نشستیم و تشخیص دادم که باید با غصه ورنج خود بسازم و در آن بلای سخت بقول رود کی «فضل و بزرگواری و سالاری» پدید آورم. چنان خسته بودم که تا سرم را روی جاچیم نهادم بخواب سنگینی فرورفتم .



خانه مایک هشتی تاریک و نمناک داشت که کف آن با قلوه سنگهای ناهموار فرش شده بود و در ضلع شمالی آن، اطاق کوچکی بود که عمو

غلام وزنش مه‌لقا با پنج بچه قد و نیمقد در آن سکونت داشتند. عمو غلام از زن اولش که ده سال پیش مرده بود نوه‌هایی داشت که از بچه‌های مه‌لقا بزرگتر بودند. مه‌لقا هم بیوه شوهر مرده‌ای بود که از شوهر اولش بچه نداشت ولی تا زن عمو غلام شد بتول مادرم «شنبه و یکشنبه میزائید». من هم آنچه از مه‌لقا بخاطر دارم همیشه «بابماه» بود و یک بچه شیریه هم در گهواره داشت، یک پستانش هم همیشه بیرون افتاده بود. آنی آرام نمی‌نشست و لاینقطع کار میکرد.

اما عمو غلام پیرمردی بود هفتادساله و پیش از این که مه‌لقا را بگیرد در اثر آب مروارید کور شده بود.

مادرم میگفت «اگر عمو غلام چشم داشت، هرگز مه‌لقا را نمی‌گرفت!» راست هم میگفت. زیرا مه‌لقا مثل مرکب سیاه بود و صورتش هم از آبله جای سالم نداشت، یک چشمش را آبله تقریباً از بین برده بود و چشم دیگرش هم «قیج» بود ولی بادسته‌های نامرتب و گوریده موی سرش چشمهایش را می‌پوشانید. با این حال همه چیز را خوب میدید و حتی تنگ غروب سوزن را نخ می‌کرد!

عمو غلام برعکس مه‌لقا همیشه آرام و بی‌حرکت بود. ساعتها روی سکوی سنگی در خانه ساکت و فکور می‌نشست، تسبیح می‌انداخت، چپق میکشید یا با یک شانه چوبی قزوینی به آرایش ریش میپرداخت و اگر هیچیک از این کارها را نمیکرد چرت میزد. یک کار دیگر هم عمو غلام انجام میداد و آن ادای اذان سحر و ظهر و مغرب بود. قد و گردن بلندی داشت. همیشه شلوار گشاد و قبائلی پیش و پس چاک از کرباس آبی می‌پوشید و شال متقال سفیدی بر میان میبست. زمستان و تابستان گیوه‌های خشن و زمختی بپا داشت که پاشنه‌های آنها را بالا نمی‌کشید و نیمی از پاهای بی‌جورایش بیرون بود. عصا، یا بهتر بگوییم، چماقی در دست داشت و ته آن را یک میخ درشت کوبیده بود که وقتی به سنگهای هشتی برخورد

میکرد صدای پرطنینی از آن برمیخواست . فرد فرد اهل خانه وقوم و خویشها و حتی اهل محل را از صدای پایشان می شناخت و باخوشروئی و تواضعی که مخصوص مردمان آن زمان بود، بهر کس بفرآخور حال تعارف و خوش و بش میکرد . احترام همه را نگاه میداشت و آزارش بمورچه نمیرسید ولی در موقع خود نشان میداد که با ریش او بازی نمیشد کرد .

در کوچۀ ما «اوسا نصرالله» نجار خانه داشت . مردی بسیار سر براه و مسلمانی متدین بود . اما پسر ده ، دوازده ساله ای داشت بنام اسماعیل ولی بسکه این بچه شریر و آتشپاره بود اهل محل باو «عزرائیل» می گفتند .

يك روز سر توپ ظهر (آنوقتها ظهرها توپ می انداختند) عمو غلام مطابق معمول از سکو پائین آمد ، سینه اش را صاف کرد و دستش را بگوش گذاشت و تادهان بی دندانش را برای ادای اذان گشود اسماعیل ریشش اکشید و فرار کرد . عمو غلام هیچ بروی خود نیاورد ولی بفر است دریافت که کار کیست . اسماعیل هر کاری دلش میخواست میکرد هیچ کس هم حریفش نبود . مدرسه نمیرفت ، تمام روز را کبوتر بازی میکرد و بهرسو برای پرواز دادن کبوترهایش سنگ می انداخت . دیگر شیشه سالم بخانه همسایه ها نمانده بود . چند بار پدرم اوسا نصرالله را خواست و باو گفت «چرا پسر ت را ادب نمیکنی؟» بیچاره اوسا نصرالله سرش را پائین می انداخت و بایک دنیا خجالت و شرمساری جواب میداد «آقا خدا ذلیلش کنه . من خودم از دست این بچه دارم دق میکنم! اگه خودتون ادبش بفرمائین بندرو احیا کردین .»

پدرم هم به یدالله بك دستور داد که اسماعیل را کت بسته نزد او بیاورد تا با حضور پدرش او را گوشمالی دهد . اما یدالله بك که ، خودش هم دل پری از اسماعیل داشت، هرچه تلاش کرد نتوانست او را بچنگ

آورد و بقول بچه‌های امروز «خیط می‌کاشت»!

ولی عمو غلام، آن پیرمرد نابینا، اسماعیل را بقول قدما تعریکی بسزا کرد: يك روز اذان ظهر پس از اولین بانگ الله اکبر که از دهان عمو غلام بر آمد فریاد و شیون اسماعیل تیز به آسمان رفت . اسماعیل به عمو غلام نزدیک شده بود که باز ریشش را بکشد ، اما عمو غلام مهلتش نداد و با ضربه اول چماق از پای در آمد. رهگذران که اهل محل بودند اسماعیل آغشته بخاک و خون را که بی‌حال در جوب افتاده بود بدوش کشیدند و یکسر او را به مطب «دکتر امجد الحکما» ، که طبیب محله و همسایه ما بود بردند. جنجالی پیا شده بود ولی عمو غلام پس از آن ضرب شست، آرام و خون سرد بر سکوی همیشگی خود نشست و مشغول تسبیح انداختن شد .

همه خیال میکردند اسماعیل به دکتر نخواهد رسید . ولی بعد از ظهر همان روز او در حالی که سر تا پایش را مثل متکانوار پیچ کرده بودند، به خانه‌اش بردند. پناه بر خدا اسماعیل عزرائیل را جواب گفته بود ! اوسا نصر الله که سر شب از دکان به‌خانه آمد و ماجرا را شنید گفت «ای بجهنم ! کاش مرده بود !»

خلاصه آنکه از آن پس اسماعیل مثل بره سربراه و آرام شد !



وقتی بی‌بی جان یدالله بك وزن و بچه‌اش را روانه کرد ، عمو غلام خدمت بی‌بی جان آمد و با فروتنی و خوشرویی گفت «اجازه بفرمائین ما هم مرخص بشیم.» من بار دیگر سخت نگران شدم : «خدا جونم آگه عمو غلام بره من چیکار کنم؟!». در آن سنین بچگی- بقول ارباب قلم که رجال مورد ستایش خود را وصف میکنند- «شخصیت بارز» عمو

غلام را شناخته بودم . بی بی جان با کمال محبت و مهربانی گفت «عمو غلام، اختیار داری ! این حرفا چیه ؟ تو خودتو پای یدالله بك بی صفت نذار . تو برکت خونه هستی ، باهاس بمونی . تازه اگه خودتم بخوای بری مگه آقا کوچیک میداره؟! .»

من از خوشحالی چهره پرچین و چروک بی بی جان را بباد بوسه گرفتم ولی بی بی جان بابی حوصلگی گفت : «ننه جون حالا چه وقت ماچ کردن ، توام؟! .»

دست عمو غلام را گرفتم و با هم بسمت هشتی راه افتادیم . عمو غلام به پدرم دعا میکرد «الهی قبرت نور بارون بشه...» هنوز به هشتی نرسیده به عمو غلام گفتم : «عمو غلام میخوام به چیزی بهت بگم.» عمو غلام گفت «بگو آقا جون» دستش را پائین کشیدم و فهماندم صحبت درگوشی دارم . ایستاد و سرش را فرود آورد . دستهایم را بگردنش حلقه کردم و دهانم را بگوشش چسباندم . عمو غلام سرش را برگرداند و گفت «تو این گوشم بگو . این یکی بهتر میشنفه.» ریش پر پشت عمو غلام بینی کوچکم را قلقلک میداد و بوی تندچیق هم ناراحتم میکرد . تا خواستم نجوارا آغاز کنم عطسه ام گرفت . ناچار شتابزده و کوتاه گفتم : «من پالون سوسکی رولای رختخوابم قايم کردم!» عمو غلام بفکر فرورفت . من بصورتش خیره شدم . میخواستم از حالت چهره اش افکارش را بخوانم . مدتی بهت زده و ساکت بود . یکبار دیدم سیل اشک از چشمان بی فروغش سرازیر و لابلای تارهای ریشش چون دانه های مروارید بند شد . عمو غلام چون شمع بی صدا اشک میریخت . من تا آن وقت گریه نابینایان را ندیده بودم مخصوصاً گریه عمو غلام را که چنان با سوز و گداز بود که من اندوه بزرگ خود را از یاد بردم . وقتی به هشتی رسیدیم عمو غلام که در راه چشمها و ریش ترش را بادامن قبایش پاک کرده بود، به مه لقا گفت «برو با آقا کوچیک به چیزی» بهت

میدن زیر چادر نمازت بگیر بیار این جا .» مثل اینکه عمو غلام خجالت میکشید که اسم «پالان» را ببرد . مه لقا با تعجب پرسید: «یه چیزی چیه؟» تا عمو غلام خواست جوابی بدهد ، من کوتاه و بریده گفتم « پالون سوسکی» . مه لقا تعجبش بیشتر شد . دستش را کشیدم و گفتم «زود باش بریم . من خودم پالونو از لای رختخوابم در می آرم ، تو زیر چادر قایمش کن . اما بی بی جون و خانم جونم نفهم!..» چنان مشت محکمی به سینه استخوانی اش زد که مثل چوب خشک صدا کرد . بغضش ترکید و گفت «آقا جون الهی بمیرم برات!» . من جلوتر بسمت اطاق دویدم ، دیدم مادرم با چند نفر از خانمها که بدیدنش آمده بودند نشسته صحبت میکنند . زود برگشتم و فقط به مه لقا گفتم « برگردیم » . عمو غلام روی سکوی همیشگی خودش نشسته بود و تسبیح می گرداند . تا صدای پایم را شنید پرسید «آوردین؟» گفتم «نه خانم تو اطاق بود.» با تلاش خودم را روی سکوی قرینه بالا کشیدم . و «تونخ» عمو غلام رفتم . عمو غلام با آن ریش و دهان بیدندان و چهره چروکیده، با آن پیراهن وصله دار و قبای رنگ و رو رفته ، با آن گیوه های فرسوده که دو شست پایش از سوراخ آنها نمایان بود، با آن چماق زمخت و نخراشیده، با آن تسبیح بلندگلی سیاه صد دانه با شیخکهای قرمز و بالاخره با آن چشمان درشت بی فروغ که سیاهی شان کدر شده و سفیدی شان به سرخی گرائیده، در نظرم فرشته ای آمد و با همه فقر به صدحشمت قارون دیدمش .

شب شد . جواهر بالهجه غلیظ کردی - که با شصت سال پیش کمترین تفاوتی نیافته بود - گفت «آقا کوچک بفرما شام .» از محیط هشتی، که قلمرو عمو غلام بود ، دل نمی کندم . گفتم «شام نمی خورم» . جواهر که سرتا پا سیاه پوشیده و با «کلاغی» به شیوه کرد ها سر را پیچیده بود، برگشت و در تازیکی دالان باریک و دراز چون شبخ ناپدید شد .

مه لقا گفتم «من میرم از خانوم اجازه می گیرم شما شام با ما بخورین.»
رفت و سینی شام را آورد و گفت: «اجازه دادن.»
سفره کوچک بسیار پاکیزدای در میان اطاق گسترده. قاب پلو و
نان و سبزی را بر آن گذاشت. از پشت پرده قلمکاری که صورت شیرین
و فرهاد را نشان می داد، یک بشقاب و قاشق مسی که مثل نقره می درخشید
و یک شربت خوری مغزپسته ای کنگره دار را بیرون آورد. روی پله اطاق
قدری آب از سبو بر آنها ریخت و با پارچه سفیدی چون برف خشکشان
کرد و پیش من گذاشت.

اینها برای پذیرائی از من بود. با همان قاشق برایم پلو کشید.
عقلم نمی رسید که بگویم «بس است». رحمان پسر دوم آنها که دهانش
آب افتاده بود دیگر طاقت نیاورد و گفت «ننه واسه منم بکش» مه لقا
با دست چپش که آزاد بود، نیشگونی از ران بچه گرفت بصدمتی که ناله اش
به آسمان رفت. آنوقت من بصرافت افتادم و گفتم «دیگه بسمه».
همه شان باهم از همان قاب با دست شروع بخوردن کردند. باچه آرامش
و سکونی؟ باچه پاکیزگی و ترتیبی؟

دستها یکی پس از دیگری بسمت قاب می آمد و بدهانها نزدیک
می شد. غذا خوردن آنها مرا بیاد مرغ و خروس و جوجه هایشان
انداخت که عصرها در طویله از یک تغار بند زده آب می خوردند.
طرز غذا خوردن عمو غلام بیش از همه برایم تماشایی بود.

چون دندان نداشت هنگام جویدن ریشش تا محاذی چانه اش
بالا می آمد و بجای خود برمی گشت. من که چشم از او بر نمی گرداندم،
یکبار دیدم که برنجی از دهانش بمیان ریشش افتاد و بند شد.
با هول و هراس گفتم «عمو غلام به پلورفته توی ریشت گیر کرده!» مه لقا
و بچه ها خنده را سردادند. من از خنده آنها ناراحت شدم. با معیار
فهم و شعور کودکانه ام واقعه مهمی، که بشخصیت عمو غلام لطمه وارد

می ساخت، رخ داده بود و من برای ابراز صمیمیت به عمو غلام و به امید اینکه محبت های او را جوابی گفته باشم ، این تذکر را دادم. تنها کسی که نخندید خود عمو غلام بود که بایک قیافه جدی گفت «خنده نداره! درست میگن آقا کوچیک». او این حرف را از آن جهت زد که من شرمزده نشوم.

مشغول شام خوردن بودم که یکبار به یادم آمد اگر هنگام گسترده شدن رختخواب، بی بی جان یا خانم پالان را ببینند تمسخر و سرزنش خواهند کرد. دست از شام خوردن کشیدم و گفتم :

«من دیگه میرم» مه لقا با تعجب گفت : «آقا جون شما که چیزی میل نکردین!» عمو غلام هم اضافه کرد : «پس اقلایه چایی بخورین و برین» ولی من از شدت نگرانی مثل پرنده بسمت اطاقم پرواز کردم . کسی در اطاق نبود و رختخواب ها هم باز نشده بود. رختخواب خودم را پهن کردم، زیر لحاف رفتم، پالان سوسکی را چون جان شیرین در برگرفتم و صورت مرا به مخمل نرمش چسباندم که هنوز از حرارت سوسکی گرم بود و بوی او را می داد . چندبار با نفس عمیق آن را بوئیدم ، چه بوی خوشی؟! «بوی جان می آید از پشم شتر». آن شب تا سپیده دم با پالان راز و نیاز کردم:

«ای سوسکی جون ، الان کجا هستی ؟ کسی هست بهت شام و نهار بده ؟...» جزئیات صورت ، هیكل ، حالات و حرکات سوسکی در نظرم مجسم بود. آن گوشهای خدنگ، آن چشمهای گیرا ، آن پوزه نرم و نازک ، آن دست و پای ظریف آهوئی ، آن رنگ سیاه مخملی ، آن بازوها، آن لجاجت ها و چموشیها و جست و خیزهای نشاط انگیز، همه چون پرده سینما از برابر چشمان بسته ام می گذشت. یاد آمد که یدالله بك در محوطه طویله او را بدنبال کردن بچه ها برمی انگیزخت. بچه ها و مخصوصاً دخترها فریاد کنان فرار می کردند . پدرم این شیطنت سوسکی را بسیار

خوش می‌داشت و در حالی که قهقهه راسرمی‌داد، زیر لب می‌گفت: «چه بلا الاغیه؟!». گاهی گلین خانم که تار را شیرین می‌نواخت و دو دانگ صدای گرمی هم داشت و بقول معروف خیلی «چکه» و «لوده» بود بخانه ما می‌آمد و چند روزی می‌ماند. عصرها وقتی با سوسکی از مدرسه می‌آمدم، اهل خانه از کوچک و بزرگ برای تماشای شیرین کاریهای سوسکی به طویله‌خانه می‌آمدند و روزهایی هم که گلین خانم خانه ما بود در تماشای این نمایش شرکت می‌کرد. آن وقت پدرم به یدالله‌بک اشاره می‌کرد که سوسکی را دنبال او بدواند. گلین خانم هم که کوتاه و کلفت و پاهایش بسیار کوچک بود مثل اردک افتان و خیزان می‌دوید و بقول سخنوران روز «جیغ بنفش» می‌کشید. آبا با هم بصدای بلند می‌خندید. در تجسم این خاطرات تلخ و شیرین گاهی می‌گریستم و زمانی می‌خندیدم. خلاصه آنکه تا سپیده دم بیاد سوسکی بیدار بودم و چون تاب بیداریم نماند، هنوز باصطلاح معروف مژه‌هایم گرم نشده بود که با فریاد خشم آلود خانم جانم از خواب پریدم: «بچه‌بی شعور! چرا پالون خرو تو رختخوابت بغل گرفتی؟!» معلوم شد در خواب لحاف از رویم رد شده و سرنهان عیان گردیده بود. مادرم همچنان سرزنش می‌کرد و دشنام می‌داد. دیدم مجال حرف نیست و هر توضیحی بدهم اثری نخواهد داشت، پس پای برهنه با زیرجامه، پالان را برداشتم و باشتاب هرچه تمامتر بسوی هشتی دویدم و خودم را به اطاق عمو غلام رساندم و نفس زنان به مه‌لقا گفتم «بیا، اینم پالون سوسکی که گفتمی برام قایم میکنی!» مه‌لقا پالان را گرفت و گفت «چشم آفاجون، خیالت راحت باشه».

چند روز دیگر باز چند سمسار بخانه ما آمدند. اینهار اشهاب‌الله آورده بود تا بقیه چیزهایی را که پس از پدرم کار آمد نبود، بخرند. آنچه بخاطرم مانده میز شطرنج و نرد و رحل خاتم، تفنگها و فشنگهای شکاری

و دور بین و چند دست گنجفه و مقداری کتب خطی بود که من هر وقت خلوتی می‌یافتم بالذت بتماشای مینیاتورهای رنگی آنها می‌پرداختم و حتی چندین بار زرورقهای روی مینیاتورها را هنگام برگرداندن صفحات کتاب پاره کردم ولی سروصدایش در نیامد و بخیر گذشت .

دفته آبا با هم تمام شد، ولی من مدرسه نمی‌رفتم و کسی هم پاپی من نبود و اعتراض نمی‌کرد. تا اینکه عمو غلام بالحنی ملایم و زبانی نرم بمن گفت: «آقا کوچک، چرا مدرسه نمیرین؟ مگه میخوانین خدا نکرده بی سوات بار بیاین؟ نه آقا جون از فردا دیگه بسلامتی برین مدرسه . حیف از شما نباشه که بی کار و بی عار راس راس رابریں؟! مگه همه بچه‌ها با الاغ مدرسه میرن؟! حالا شما خیلی وقت دارین ! اینشالله بزرگ میشین، سوات دار میشین، آقا میشین، الاغ که سهله، اسب میخرین، درشکه میخرین، هرچی دلتون بخواد میخرین.» هرگز در عمرم سرزنشی باین دلنشینی نشنیده‌ام. عمو غلام مه‌لقا را نزد مادرم فرستاد و پیغام داد: «آقا کوچیک از فردا میخوان برن مدرسه . بفرمائین شهاب‌الله ببرتشون و بیارتشون .»

روز بعد با بازو بند سیاه که بی بی جان باستین دست چپم کوزده بود ، بمدرسه رفتم بچه‌ها با سکوت و آرامش و قیافه‌های جدی با استقبال آمدند . از نگاهشان احساساتشان را می‌خواندم . محسن سکوت را در هم شکست و بالحن ملایمی پرسید : «بالاغت اومدی ؟» جوابی ندادم و از میان جمع خود را بکناری کشیدم تا «اشک در غم ما پرده در نشود» . پژمرده و افسرده بکلاس رفتم . میرزا محمد کاشی که بچه‌ها او را «آق معلم» می‌گفتند ، تسلیم بسیار خنکی گفت ، بدتر ناراحت

شدم . دردم گفتم «کاش عمو غلام معلمون بودا». چند درس عقب افتاده بودم . میرزا محمد با صدای بلند و ناهنجار و نغمه ناساز که رگ جان می گسلید ، درس را جمله به جمله و هر جمله را کلمه به کلمه می خواند و ما هم بهمان آهنگ تکرار میکردیم .

عصر زنگ مرخصی رازدند . بچه ها چون جانوران لگام گسیخته با سرو صدا و هیاهو و جنجال از زندان مدرسه بفرانخای زندگی شتافتند . شهاب الله دم در منتظر من بود با هم روانه خانه شدیم . از آن بیعدمرتب بمدرسه می رفتم و کم کم هوای سوسکی از سرم بدر می رفت یا بهتر بگویم به غم و اندوه خود بتدریج انس می گرفتم . دیگر گاهی با بچه ها بازی می کردم و می خندیدم .

یکی از روزها که باشهاب الله از مدرسه بخانه می آمدم، سرا بالایی خیابان استخر «بارفتن» را دیدم که به چرخ آجر کشی بسته اند و دنبالش سوسکی گاری کوچکی را که بارش گچ بود ، بزحمت و جان کندن می کشید . آن بارفتن مغرور با آن یال و کوپال بصورت « یابوئی مفلوک» در آمده بود . رنگ سفید شفافش «چرك مرده» و از لاغری پوستی بر استخوانی شده بود . نای کشیدن آن بار را نداشت . اما سوسکی ، آن رنگ سیاه مخملی اش را گچ برنگ خاکستر در آورده بود ، پشتش از زخمه های سیخونك آس و لاش شده بود ، با این حال پسرکی که او را میراند بر همان زخمها میزد و خواهر و مادر آن حیوان بی گناه را بیاد ناسزاهای رکیک گرفته بود . بیچاره سوسکی صمیمانه می کوشید تا آن بارگران را بکشد اما دیگر نیر ویش با خرسید و بزمین در افتاد . شهاب الله که تا آن دقیقه دست مرا محکم گرفته بود دیگر خسته شد . فرار کردم و بمیان خیابان شتافتم . با مشت های کوچکم بجان پسرک افتادم . فریاد کردم «چرا میزنی؟! .» رهگذران گرد آمدند . شهاب الله به آنرا

گفت «آخه این الاغ اول مال این بچه بود ، اون اسب هم مال پدرش بود...» سوسکی رمق بلندشدن از زمین را نداشت. يك مرد « لند هور و قلیچماق» دمش را کشید و بلندش کرد. وقتی برخاست دیدم دست و پای ظریفش می لرزد . باز بی اختیار دست بگردنش انداختم و بوسیدمش و برایش گریستم و نوحه گری کردم. گویی این احساسات متقابل بود. زیرا چشمان سوسکی را نمناک یافتم و چهره اش را غمناک .

شهاب الله دستم را گرفت و آهسته در گوشم گفت: «آقا چون بخدا قسم همه دارن مسخرت میکنن . بیا بریم آبرومون رفت! » خلاصه بهر زبانی بود مرا بسوی خانه برد . در تمام طول راه می گریستم و می دویدم که زودتر خودم را به عمو غلام برسانم . عمو غلام روی سکو نشسته بود . دستهایش را گرفته و از شدت گریه بریده بریده گفتم : «عمو غلام جون، سوسکی رو تو خیا بون دیدم... همه جونش زخم بود ... افتاده بود زمین نمی تونست بلن بشه... اون پسره هی می زدش... بهش فش می داد... اسب آبابامو بنگاری بسته بودن ... اون مرتیکه هی شلاقش می زد...». عمو غلام يك «لاله الاله» دیگر بر زبان راند .

مه لقا از صدای گریه من از اطاق بیرون آمد . دیگر حوصله اش سررفته بود . با خشونت بمن گفت :

« ای آقا چون ول کن دیگه! مارو دق مرگ کردی!» من که انتظار چنین حرفی از مه لقا نداشتم بقول معروف جا خوردم و اشکم خشک شد ، ولی عمو غلام که تا آن تاریخ به مه لقا سخنی تلخ نگفته بود، فریاد زد : «زنیکه خفه شو!» یکمرتبه آن بانگ خشن بلحنی آرام و پر مهر مبدل شد و گفت : «آقا کو چیک! پس همه اون حرفائی که براتون گفتم باد هوا بود؟ قرارمون این شد که دیگه این فکرا رو ول کنین و محکم بچسبین به درس و مشقتون . حالا برین قشنگ دسو صورتونو بشورین ، نون و چائی تونو بخورین ، بعدشم بشینین به درس خوندن تا دیگه از

صرافت بیفتین و اینقد غصه نخورین.»

من تا امروز مردی در استواری شخصیت ، و بقول فرنگیها
«کارا کتر» همسنگ عمو غلام ندیده‌ام .

﴿﴾﴿﴾

درمان هر زخمی که دست جفاگر روزگار بر جان آدمیان وارد
می‌سازد گذشت زمان است و داروی نسیان . اما گاهی با آنکه زخم
التیام یافته و مدت‌ها از آن گذشته است، جای آن نمایان است و گاه هست که اگر
انگشت بر آن نهند ته مانده درد احساس می‌شود .

باور کنید، پس از پنجاه سال که در کشاکش زمان رنجهای گوناگون
فراوان کشیده‌ام، هر وقت و هر جا الاغ کوچك سیاهی می‌بینم، داغ کهنه‌ام
تازه می‌شود و بی اختیار آه از نهادم بر می‌آید !

رنجها و غصه های دوران کودکی، آنچنان که ما گمان می‌بریم
زودگذر و سطحی نیست .

پهلوان نوروز

شاید به مناسبت فرارسیدن نوروز بود که ناگهان به یاد پهلوان نوروز افتادم .

پهلوان نوروز قد و قامتی کوتاه داشت که به يك ذرع هم نمیرسید، تقریباً گورزا بود ولی با این حال چهار شانه ، فراخ سینه، ستبر بازو و از این رو ابعاد ثلاثه، یعنی درازا و پهنا و ضخامتش، اختلاف چندانی باهم نداشتند و از این جهت میشد بگویی که قد و بالایی «متناسب» داشت ! پهلوان نوروز گاهی به خانه ما می آمد و پدرم لطایفی به او میگفت

و به اصطلاح کمی سربه سرش میگذاشت و از این راه دل و دماغی تازه میکرد .

روزی مرحوم عباس فرات عید دیدنی نزد پدرم آمده بود و پس از آن که لختی نشست و مقداری از شعرهای خود را خواند برخاست تا برود . اتفاقاً پهلوان نوروز هم وارد شد . پدرم به طنز و مزاح او را به شادروان فرات چنین معرفی کرد :

– جناب فرات ، پهلوان نوروز ، پهلوان محله ما رانمی شناسید؟!
خدا بیامرزد فرات بالحن تو دماغی مخصوص به خودش گفت:
– خیر ! سعادت زیارتشان را تا حالا نداشتم !

– پس فی الواقع تا به حال مغبون بوده اید! و برای جبران این غبن خوب است که مدحی از پهلوان محله ما بفرمایید !

مرحوم فرات هم که در بدیهه سرایی دستی داشت مرتجلاً يك دویستی در مدح پهلوان نوروز ساخت که از جهت بلندی و رسایی معنی در خور قد و بالای پهلوان بود ! و اما دو بیستی ارتجالی مرحوم فرات :

پهلوان نوروز بس قلدر شده بازوانش از صلابت پر شده
سه و جب در سه و جب در سه و جب پهلوان گویی که آب کر شده
ظاهراً پهلوان نوروز از این مدیحه چیزی سردر نیاورد ولی با
آزرم و فروتنی و لبخند دست‌های کوچک خود را بر سینه نهاد و تعظیم –
کنان آن قدر عقب رفت تا در حوض افتاد و در آب غوطه‌ور شد و چون
انگشتان کوچک و کوتاه پهلوان کفاف گرفتن لبه حوض را نمیکرد با چار
پدرم عصایی را که در دست داشت از آن سو گرفت و چم آن را به بیخ
ران نازک پهلوان انداخت و چون بچه‌گر به‌ای از حوض بیرونش کشید ،
پس از آن کلاش را نیز با همان عصا از آب گرفت و به سوی پهلوان فرا

فرا داشت و او کلاه را تکانی سخت داد و محکم بر سر نهاد و هم چنان با لبخند تعظیمی دیگر تحویل داد و خیس و تر پا به فرار گذاشت! معلوم شد پهلوان به فن شنا آشنا نبود.

یکی دو روز گذشت و پهلوان نوروز به دیدن پدرم نیامد. پس پدرم شهاب الله را به سراغش فرستادم و پیغام داد که «آن عید دیدنی قبول نیست. نه دهنی شیرین کردی و نه دستلافی گرفتی.» ولی پهلوان نیامد و معلوم نشد که علت آن خجالت از غوطه خوردن در آب و چگونگی بیرون آوردنش از حوض بوده؟ یا پی برده بود که مدیحه مرحوم فرات پر «آبدار» و به اصطلاح اهل فن «ذم شبیه به مدح» بوده است؟! .

بهر تقدیر پدرم دل مشغول و اندیشناک بود که با چندین مزاح چرامیهمان را باید رنجیده و آزرده ساخت؟ پدرم آن چنان در اندیشه تدارک این لغزش و خطای خود بود که میخواست به دیدن پهلوان برود و عذر بخواهد، ولی بیم آن داشت که چون پهلوان نوروز در «آلونکی» پس حقیر و فقیر - در گوشه کاروانسرای حسن آباد - میزیست بیشتر دلچرکین شود.

پهلوان نوروز آرخالقی کوتاه و تنک و شلواری بلند و فراخ میپوشید و این از آن جهت بود که عضلات برجسته باز و سینه و شانه به چشم بخورد و پاهای چون نی قلیانش پوشیده بماند. معلوم نبود که چرا همیشه ارسی‌هایی چنان بزرگ و فراخ به پا میکرد که بزحمت آنها را با خود همراه میکشید و گاه نیز که برای همگامی با گروه پهلوانان در رفتن شتاب مینمود ارسی‌هایش از او پیشی میگرفتند و پهلوان نوروز برای آن که از دیگران عقب نماند ارسی‌ها را زیر بغل می‌نهاد و چست و

چالاک به جرگه دوستان می پیوست!

راستی هیکل وقد وقامت هم در روحیه و حتی سرنوشت اشخاص تأثیری شگفت دارد. بی جهت نیست که این مصراع از حافظ ضرب المثل شده است که «هرچه هست از قامت ناساز و بی اندام ماست» نهایت این که این نارسایی قامت در اشخاص و اکنش های گوناگون دارد. گاهی موجب میشود که مردی پست قامت رجلی بلندپایه گردد و تاریخ از این مردان بسیار به خود دیده است که ناپلئون بناپارت یکی از آنان است. برخی نیز چهره نا زیبای خود را با خلق و خوی خوش و با کسب دانش و هنر و یا اتصاف به سجایا و مکارم انسانی جبران میکنند و سیرت زیبا را پرده پوش صورت نازیبا می سازند.

واکنش روانی کوتاهی و نارسایی اندام در پهلوان نوروز این بود که سبستانی چنان بلند و کلفت و «چخماقی» می گذاشت که از حد بناگوش در میگذشت و همواره به دقت تمام تیمار آن میداشت. کتلاهی نمندی بر سر می نهاد که از حد متعارف زمان بلندتر بود، باشد که این نیز تا حدی به بلندی بالای او بیفزاید. ابروان پر پشت و پهن و سیاهی داشت به اصطلاح معروف «پاچه بزی»، «گردن گلابی» بود و هرگاه از او می پرسیدند که با آن بازوان کلفت «چرا گردنت چنین نازک است؟»، در جواب باخونسردی و بی اعتنایی جواب میداد «من از گردن کلفتی خوشم نمیاد!» لبانی نازک، دهانی فراخ و دندان هایی ریز و گوش هایی بزرگ و «بل» داشت. سرش «پاک خلوت» بود و حتی يك تار مو نیز بر آن یافت نمیشد. پوست کله اش لکه های بزرگ رنگارنگی - لبوئی و بادمجانی، نخودی - داشت که سرش را به گونه کره جغرافیائی در آورده و هفت اقلیم جهان بر آن ترسیم یافته بود، بویژه لکه بالا بلندی از مغز سر تا پشت گردن که شباهت عجیبی به امریکای جنوبی داشت، و با آن که پهلوان کلاه نمیدین را تا

آنجا که میتوانست و جا داشت به کله فرو میبرد ، باز «دماغه ماژلان» در پس گردن و جزیره «سیلان» در پیشانی از حد کلاه بیرون و نمایان بود! از این جهت یکی از شوخی‌های بچه‌ها با او این بود که کلاهش را می‌ربودند و به شاخه‌ای بلند یا بر فراز دیوار یا بامی می‌افکندند! گاه نیز که پهلوان «ناخود آگاه» دستی به سبیل میبرد که نوک‌های آن را تاب می‌دهد و برافرازد ، رفیقان بی‌معرفت جملگی شیشکی‌های رعد آسای می‌بستند که گوش فلک را کر میکرد ، ولی پهلوان ناخشنودی خویش را فقط با ادای این عبارت نشان میداد : «هیچ خوشم نیومد!» و این تکیه کلام پهلوان بود .

تنها کاری که پهلوان را سخت رنجه میداشت این بود که بازوان ستبر و شانه‌های سترک او را لمس کنند . آن وقت بود که پهلوان پاك از کوره در میرفت و آفری میشد . بچه‌ها گمان میبردند که این «قلق» اوست ، یا این که پهلوان بیم آن دارد که به یال و کوپال او چشم زخمی رسد .

شب‌های جمعه در قبرستان حسن آباد- که اکنون محل اداره آتش- نشانی است - محشری میشد . به قول فرخی سیستانی : «خدای داند آن جا چه مایه مردم!» فالگیر ، رمال ، جن‌گیر ، ملولی ، قاری ، قلندر ، نوحه‌خوان . مسئله‌گو ، مارگیر ، و از این قبیل «پیشه‌وران» مبر که می‌گرفتند و در آن میان بازار «هردم بیل» و «لوطی غلامحسین» از همه گرم‌تر بود . در واقع قبرستان حسن آباد «هایدپارک» لندن را می‌مانست . که اگر یک درخت هم برای نمونه در آن یافت نمیشد ، لااقل «بحث آزاد» بحد اکمل وجود داشت . گاهی خیمه شب بازی و جنگ‌توچ و خروس هم براه بود ولی آنچه بیش از همه توجه لوطی‌ها و پهلوان‌های محل را جلب میکرد کشتی باخرس بود . اغلب پهلوان‌ها با فن «کف گرگی» و حتی

«گوسفند انداز» خرس را به زمین می افکندند ولی از «درگیری» با او بهر تقدیر دوری می جستند و حق هم داشتند زیرا با «خرس جوال رفتن» دور از مصلحت است . با این حال گاهی که یلان نامدار به سبب اندک غفلتی در میان دو بازوی آن حیوان گرفتار میشدند به کمترین فشاری جهان به نظرشان تیره و تار می گشت و نفسشان بر نمی آمد و اگر «اکبر خرسی» زنجیر سنگین او را بر نمی تافت و با میله ضمیم آهنین ضربه های سخت بر سرش فرود نمی آورد هر آینه پهلوانان جان به جان آفرین میسپردند !

در تمام این احوال پهلوان نوروز ناظر بی طرف بود و چون او را نیز به نبرد با خرس دعوت میکردند با خون سردی پاسخ میداد: «خوشم نیامد حیوون زبون بسه رو آزار کنم» بچه ها قهقهه تمسخر آمیزی سر میدادند و «پهلوان کچل» ، که پیش کسوت نوچه ها بود و همیشه بدون درگیری خرس را به زمین میزد، در جواب میگفت: «راس میگه پهلوون نوروز ! .. دلش به حال خرسه میسوزه والا پهلوون از خرس که سهله از شیرم واهمه نداره ! ..»

در یکی از شبهای جمعه ، که مطابق معمول ، قبرستان حسن آباد شاهد آن نمایش ها و معرکه ها بود ، پهلوان های محله سنگلج برای کشتی گرفتن با خرس میهمان پهلوان های حسن آباد بودند و چون پهلوان های حسن آباد در کشتی با خرس تمرین کرده و تجربه اندوخته بودند با این تمهید میخواستند بچه های محله همسایه را کنف کنند . پس گذشته از شرط بندی ها که میان خودشان می شد ، قرار گذاشتند که هر پهلوان زمین خورد یک قران هم به «اکبر خرسی» بدهد . از اینرو بازار حسن خرسی نیک گرم شده بود . در گرما گرم شرط بندی ها ، «ملولی بینوا و مسکینی که

شیرهٔ تریاک شیرۀ جانس را کشیده بود ، با عنتر پیر و لاغری که پشم و پیله اش ریخته و یک چشمش نیز کور و کاسه خشک بود ، دنبک زنان به جوار معرکهٔ اکبر خرسی آمد ، باشد که پهلوانان گوشۀ چشمی بدو کنند و از مشت مشت پول سفید و سیاهی که در شرط بندی میانشان می گشت دخلی نیز نصیب او گردد . پس آن حیوان رنج دیده و بدبخت را بضراب چوب واداشت که چند پشتک و وارو بزند و جای دوست و دشمن را به پهلوانان بنماید ! اکبر خرسی دشنام گویان به ملولی نهیب آورد تا او را از حریم خویش براند . ناگهان خرس که از خشم کف به دهان آورده بود ، عنتر را بود و به چشم به هم زدنی از میان دو نیمش کرد و چون اکبر خرسی خواست با ضربه های سخت میلهٔ آهنین رامش سازد به او نیز حمله برد و به سویی پرتابش کرد و عنان گسیخته به انبوه جمعیت پرداخت . کشتی های پیاپی و اذیت و آزار مداوم و خستگی فراوان حیوان را خشمگین و دیوانه ساخته بود . هر کسی را به چنگ می آورد با ضربتی بخاک و خون می افکند . زن و مرد و شیون کنان می گریختند .

پهلوان کچل خواست ضرب شستی بنماید ، پس میلهٔ آهنین اکبر خرسی را - که سرش در اثر اصابت به سنگ قبری شکسته و بی حال افتاده بود - برداشت و آهنک خرس کرد ولی به نخستین یورش و غرش و حشتناک خرس ، پا به فرار نهاد و عقب نشینی مشعشعانه ای نمود و با آن هیکل درشت و سنگین چون پرنده ای سبک بال ، بر فراز دیوار جست و نفسی راحت کشید و خنده کنان دشنامی سخت رکیک به خواهر خرس داد ! خرس از میان جمعیت زن جوانی را که کودکی شیرخوار در آغوش داشت یکباره در ربود و به گوشۀ خلوت قبرستان برد و آهسته هردو را بر سنگ قبری نهاد . مادر از شدت ترس و وحشت از هوش رفته بود ولی کودک شیون میکرد و خرس او را میبویید و می لیسید .

هیچ يك از پهلوانان رازهره آن نبود که به خرس نزدیک شود و همگی با جارو جنجال «نقشه میکشیدند» که چسان و چگونه مادر و کودک را از چنگ آن حیوان درنده دیوانه نجات دهند .

در گرما گرم آن «سمینار» که پهلوان نوروز در آن مستمع آزاد بود ، بی حوصله شد و زیر لب گفت : « از وراجی اینا حوصله ام سررفت . از کار این حیوان هم هیچ خوشم نیومد». این را بگفت و چون پلنگ از جای کنده شد و قرقی وار بر سر خرس فرود آمد و انگشتان کوچک و کوتاه خود را به پشم گردن آن حیوان بدهیبت به قوت تمام فرو برد و با اوسخت در آویخت. پهلوانان که چنین شیر دلی از او دیدند به یاریش شتافتند ولی پهلوان نوروز فریاد کشید «اول مادر و بچه رو نجات بدین» آنان نیز چنین کردند . پناه بر خدا که هیچ يك از آن دو کمترین زخمی برنداشته بود . مادر در را با کاه گل نم کرده به هوش آوردند و باردیگر کودک را در آغوشش نهادند . اما پهلوان نوروز مردانه با آن حیوان دیوانه همچنان نبرد میکرد و لاجرم به چنگال و دندان دشنه سان او از هم دریده شده و شهید آن فداکاری گردید .

پهلوانان نامدار و جوانمردان پرهیزکار دو محله معتبر و شاخص تهران ، یعنی حسن آباد و سنگلج ، به پهلوانی و جوانمردی پهلوان نوروز پست قامت و بلند همت «ایوالله» گفتند و جسد متلاشی او را با عزت و احترام به خاک سپردند و سنگ قبری برای پهلوان تراشیدند و در زیر کلام قلیل و دلیل «یاهو» تصویر شیری بس خرد و «مینیاتوری» - ولی با سبلتانی کلفت و «چخماقی» - نقش کردند .

☆☆☆

آنچه از مشاهده جسد پاره پاره و غرقه بخون پهلوان نوروز بیشتر مایه دلسوزی شد این بود که چون آرخالق پهلوان در آغاز آن پیکار جانانه از تن ریز نقشش فرو ریخت و برای نخستین بار بدن عریانش

را پهلوانان نامدار به چشم دیدند، معلوم شد که وی سینه و بازوان و شانه‌های خویش را با مقدار زیادی پشم و پنبه و تکه‌های پارچه و کهنه، ستبر و سترک و پریال و کوپال ساخته بود.



ریش سفیدان محل به آلونک پهلوان رفتند تا آنچه از او مانده به کسانش - اگر کسی پیدا شد - تحویل دهند. دار و ندار پهلوان پلاس ژنده‌ای بود «چهل تیکه» و چون آن را بیکسو زدند قوطی سیگار حلبی زنگ‌زده و رنگ و رو رفته‌ای یافتند. چون پهلوان اهل دود نبود، گمان بردند شاید نقدینه و یا گوهری باشد. وقتی انگشتان لرزان «کل عباس» علاف، قوطی را گشود و همه با چشمهای کنجکاو انتظار کشف گوهری را داشتند، تکه دنبه‌ای یافتند که پهلوان سبلتان خود را با آن چرب میکرد و جلا میداد!

ایکاش همه ریاها و تدلیس‌ها و فریب‌های آدمیان از این قماش

می‌بود! ..





از سال چهارم تا ششم ابتدائی باخسرو همکلاس بودم . در تمام این مدت سه سال نشد که یکروز کاغذ و مدادی بمدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد ، با این حال بیشتر نمره هایش ۲۰ بود . وقتی معلم برای خواندن انشاء خسرو را پای تخته صدا می کرد دفترچه من و یا مصطفی را ، که در دو طرف او روی یک نیمکت نشسته بودیم ، بر می داشت و صفحه سفیدی را باز می کرد و ارتجالا انشایی می ساخت و با صدای گرم و رسا باصطلاح امروزیها «اجرا می کرد» و یک نمره ۲۰ بامبلغی آفرین

واحسنت تحویل می گرفت و مثل شاخ شمشاد می آمد و سر جای خودش می نشست !

و اما سبک «نگارش» ، که نمی توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی نوشت) باید بگوییم سبک «تقریر» او در انشاء تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی . در آن زمان ما گلستان سعدی را از بر می کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی و نصاب الصبیبان را از کلاس چهارم ابتدائی بما درس می دادند . خسرو تمام درس ها را سر کلاس یاد می گرفت و حفظ می کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت .

یک روز میرزا مسیح خان ، معلم انشای ما که موضوع «عبرت» را برایمان معین کرده بود ، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ گیرا و حرکات سرو دست و اشارتهای چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح خان سخت نزدیک بین بود و حتی با عینک دوربیزی و دسته مفتولی و شیشه های کلفت زنگاری درست و حسابی نمی دید و ملتفت نمی شد که خسرو از روی کاغذ سفید انشای خود را می خواند .

باری خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد :

«دی که از دبستان به سرای می شدم ، در کنج خلوتی از برزن ، دو خروس را دیدم که بال و پر برابر افراشته ، درهم آمیخته و گرد برانگیخته اند.»
(در آن زمان کلمات «دبستان» و «برزن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره عادی و روزمره خود نیز آنها را بکار می برد و این یکی از استعداد های گوناگون و فراوان و در عین حال چشمه ای از خوشمزگی های رنگا رنگ او بود !)

انشای ارتجالی خسرو را عرض می‌کردم . دنباله‌اش این بود :

«یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده حریف نواخت بصدمتی
 که «جهان تیره شد پیش آن نامدار» . لاجرم سپر بینداخت و از میدان
 بگریخت . لیکن خروس غالب حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان .
 بر حریف مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مخدول و نالان استرحام می‌کرد ،
 رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت «که پولاد کوبند آهنگران» .
 دیگر طاقت دیدنم نماند . چون برق به میان میدان جستم . نخست خروس
 مغلوب را بادشنه‌ای که در جیب داشتم ، از رنج و عذاب برهانیدم و
 حلالش کردم . آنگاه به خروس سنگدل پرداختم و به سزای عمل
 ناجوانمردانه‌اش سرش از تن جدا شد او را نیز بسمل کردم تا عبرت
 همگان گردد . پس هردوان را به سرای بردم و از آنان حلیمی ساختم بس
 چرب و نرم .

مخور طعمه جز خسروانی خورش که جان یا بدت زان خورش پرورش
 بدل راحت نشستم و شکمی سیرنوش جان کردم که (بیت)

دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال ! «

میرزا مسیح‌خان با چهره گشاده و خشنود قلم آهنین فرسوده رادر
 دوات چرك گرفته شیشه‌ای فرو برد و از پشت عینک زنگاری نوک قلم را
 ورنده کرد و با دو انگشت بلند و استخوانی خود كرك و پشم سر قلم
 را با وقار و طمأنینه تمام پاك کرد و پس از يك ربع ساعت نمره ۲۰ با
 جوهر بنفش برای خسرو گذاشت و ابدأ هم ایرادی نگرفت که بچه‌جان
 اولاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسب حال درویشان باشد؟!»
 دیگر این که خروس غالب چه بدسگالی بتو کرده بود که سر از تنش
 جدا کردی؟ خروس عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه اینها گذشته اصلاً
 بچه حق خروسهای مردم را سر بریدی و حلیم درست کردی و خوردی؟

خیر ، بقول امروزیها این مسائل اساساً مطرح نبود .
 عرض کردم حرام از يك كف دست كاغذ و يك بند انگشت مداد
 كه خسرو بمدرسه بیاورد ویالای كتاب را باز کند ، با این حال شاگرد
 ممتازی بود و از همه درسهای حفظی ۲۰ می گرفت مگر در ریاضی كه
 كمیتش لنگ بود و همین باعث شد كه نتواند تصدیقنامه دوره ابتدایی
 را بگیرد .

من خانواده خسرو را می شناختم . آنها اصلاً کرمانشاهی بودند
 خسرو در کوچکی بی مادر شد . پدرش آقا رضاخان توجهی به تربیت او
 نداشت . فقط مادر بزرگ او بود كه نوۀ پسریش را از جان و دل دوست
 می داشت . دلخوشی و دلگرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادر
 بزرگ بود . زنی بود باخدا ، نماز خوان ، مقدس . باقربان و صدقه
 خسرو را هر روز می نشاند و وادار می كرد قرآن برایش بخواند .

دیگر از استعداد های خداداد خسرو آواز خوش بود .

معلم قرآن ما میرزا عباس بود . شعر هم می گفت ، زیاده هم می گفت ،
 اما بقول نظامی «خشت می زد» . اشعارش همه سست و بی معنی و خنك بود .
 سیه چرده بود و آبله رو . تو دماغی حرف می زد . کسی را باسم
 صدا نمی كرد . بهم می گفت «بچه» . زنگ قرآن كه می شد تا پایش به
 كلاس می رسید به خسرو می گفت «بچه بخوان» خسرو هم می خواند .
 چه خواندنی؟! گویی «برداشته اند صوت داود» . آواز را نخست از
 «اعوذ بالله من الشيطان الرجيم» آغاز می كرد و نرمك نرمك وارد آمد
 یکی از دستگاه های هفتگانه موسیقی اصیل ایرانی می شد تا به مخالف
 می رسید و چهچه ای می زد كه هوش از عارف و عامی می ربود .

خسرو موسیقی ایرانی - یعنی آواز - را از مرحوم درویش خان آموخته
 بود باین معنی كه آن مرحوم عمۀ خسرو را مشق تار می داد و همین کافی

بود که خسرو با آن استعداد کم مانند خود دستگاہهای موسیقی را با تمام گوشه و کنارهایش باسانی فراگیرد .

يك روز که خسرو زنگ قرآن در شهناز شوری بپا کرده بود مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاسها رد می شد آواز خسرو را شنید . وارد کلاس شد و به میرزا عباس عتاب کرد که «این تلاوت قرآن نیست آواز خوانی است!» میرزا عباس تا خواست جوابی بدهد خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش شش دانگ خواند :

« اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب

گر طبع نیست ترا کژ طبع جانوری »

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دم بر نیاورد . خسرو همچنان می خواند و مدیر از پشت در گوش می داد و لذت می برد که خود مردی ادیب و صاحب دل بود .

يك روز خسرو برخلاف عادت مألوف يك کیف حلبی که روی آن بارنگ و روغن ، ناشیانه گل و بته نقاشی شده بود ، بمدرسه آورد . همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت بر آمد که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگ اول نقاشی داشتیم ، معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ های دوران ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می گفتیم . پیرمردی بود سرخ و سفید و فربه و گوشت آلود . صورتی شاداب و خندان داشت و گونه هایی گلگون . بسیار خوش خلق و مهربان بود . بلباس و پوشاک خود کمترین التفاتی نداشت ، اغلب تکمه های شلوارش افتاده بود و لاجرم بخشی از اسرار نهانش هویدا می گشت . خسرو تا آن منظره را عیان دید دفتر

نقاشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با «ضمائم و تعلیقات» در نهایت مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبیعت» کشیده‌ام چطور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی، دستت خیلی قوت داره!»

آری خسرو در نقاشی هم استعداد داشت، آن هم چه استعداد سرشاری! بی آنکه معلم یا استادی داشته باشد کاریکاتور، اشخاص را به طرفه‌العینی می‌ساخت. خدا بی‌امرزش سرتیپ درست میگفت، راستی دستش قوت داشت.

خسرو باقیافه جدی برگشت و سر جایش نشست در حالی که همه شاگردها از خنده روده بر شده بودند و خود سرتیپ هم از ته دل می‌خندید و زیر لب چیزی می‌گفت که شنیده نمیشد.

خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوی آن کوزه‌های رنگارنگ کوچک بود پر از انواع «مرباجات» معلوم شد مادر بزرگش مر با پخته و در بازگشت از زیارت قم آن کیف حلبی و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگترین کوزه را که مر بای به داشت خدمت جناب سرتیپ برد و دودستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که ره آوردی باب‌دندان نصیبش شده بود با خوش رویی و در عین حال حجب و فروتنی آنرا گرفت و بالا کشید و هر وقت مر با از کوزه بیرون نمی‌آمد با سر انگشت تدبیر آنرا خارج میکرد و بالذت تمام فرو می‌داد، در پایان هم انگشتان خود را خوب لیسید و دستمال بزرگ پیچازی یزدی را از جیب فراخش در آورد و سبلتان سفید خود را که از مر با گل‌بھی شده بود پاک کرد و بصدای بلند گفت «الها صد هزار مرتبه شکر» که شکر نعمت نعمت افزون کند!

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض در فراگرفتن موسیقی . وقتی از عهده امتحان سال ششم ابتدایی برنیامد ، مرحوم روح الله خالقی که چهار کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که بدنبال آموختن موسیقی ملی برود . خالقی این راهنمایی را به مرحوم رضاقلی میرزا ظلی هم که همکلاسیش بود کرده بود . مرحوم ظلی ماههای رمضان که همه شاگردان در مدرسه نماز ظهر میگذاشتند اذان می گفت و شاید این آغاز کار خوانندگی او بود پس از ظلی خسرو اذان میگفت با همان شیوه و با همان گرمی و بلندی آواز .

خسرو بی میل نبود که دنبال موسیقی برود ولی وقتی موضوع را بمادر بزرگش گفت به قول خسرو ، اشك از دیده روان ساخت که ای فرزند حلالیت نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه سازی که «همه قبیله ما عالمان دین بودند .» خسرو هم با آنکه خودرو و خودسر بود اندرز مادر بزرگ ناتوان را بگوش اطاعت شنید و پی موسیقی نرفت .

خسرو در ورزش هم استعداد شگرف داشت . با آن سن و سال با شاگردان کلاسهای هشتم و نهم (مدرسه ماه کلاس بیشتر نداشت) کشتی میگرفت و همه را بزمین میزد بطوریکه در مدرسه حریفی در برابر او نماند .

سه فراش داشتیم یکی مستی عیسی که از يك چشم نابینا بود دیگری آشکرالله که بیشتر کاسب بود تا فراش . جعبه ای داشت و در آن مقداری شکلات کشی ، آب نبات رنگی ، آب نبات قیچی ، شکر پنیر و از این قبیل خوراکیها که احتیاجی به ترازو و کشیدن نداشت ریخته و بسته بنوع جنس يك دانه یا دوسه دانه از آنها را یکشاهی میفروخت بساطش هم خیلی شلوغ میشد . خسرو جمعیت بچه هارامی شکافت و تا سرو کله اش را آشکرالله می دید چندتا از آنها را آهسته در کف

دستش می گذاشت و خسرو که باج روزانه خود را گرفته بود همانطور که آمده بود برمیگشت و دنبال بازی میرفت .

و اما فراش سومی ، آشعبانعلی ، جوانی بود زورمند ، قوی هیکل و درشت استخوان . خسرو که پشت همه حریفان خود را بخاک آشنا کرده بود و دیگر در مدرسه هماوردی نداشت ، پيله کرده بود که با آشعبانعلی کشتی بگیرد . وقتی با او می گفتیم «تو باندازه يك دست آشعبانعلی نیستی ، چطور می خواهی با او کشتی بگیری؟» در جواب مطابق معمول از سعدی شاهد می آورد که «نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر . اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری» . خسرو چندین بار به آشعبانعلی پیشنهاد کرد : «بیا تانبرد دلیران کنیم» ولی هر بار آشعبانعلی با بی اعتنائی و نظر حقارت جواب می داد : «برو بچه جان ! ... برو با هم قدمات دست و پنجه نرم کن !»

بالاخره خسرو بفکر افتاد که با مکر و تمهید آشعبانعلی را وادار بکشتی گرفتن کند . زمان ماچوب و فلک براه بود و خسرو که کارش شرارت و شیطانی بود تقریباً هر روز فلک میشد ولی چون ذاتاً جوانمرد و با انصاف بود او لیای مدرسه را خیر خواه و خود را مستوجب تنبیه می دانست ، و از اینرودر کمال ادب و اطاعت کفشهایش را درمی آورد و دراز می کشید و پاهار داخل طناب فلک می کرد و ضربات کینه توزانه آشعبانعلی را تحمل می نمود و در پایان چوبه فلک و دست مدیر را می بوسید و ساکت و بی صدا مرخص می شد .

حیله خسرو برای کشاندن آشعبانعلی به کشتی این بود که این بار پای بفلک نهد و خودسری و مقاومت پیکه کند . این تدبیر کارگر افتاد و آشعبانعلی برای گرفتن وزمین زدن خسرو حمله برد . خسرو با چالاکی جا خالی کرد و آشعبانعلی سکندری رفت و باغضب و خشم تمام برخاست و باز آهنگ او کرد . خسرو از شادی در پوست نمی گنجید و

اشعار حماسی می‌خواند که «بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن
 پپای خود آمد بگور . « بالاخره «سر و شاخ» شدند. یکمرتبه دیدیم که
 خسرو «توی لنگ» آشعبانعلی رفت و بافن «گوسفند انداز» آن گاو پروار را،
 چون اره ۳ برقی کوچکی که درختی تناور را از پای در اندازد ، نقش زمین
 ساخت . بچه‌ها برایش چنان هورا کشیدند و کف زدند که در و دیوار
 بلرزه در آمد . خسرو پس از پیروزی پیشانی آشعبانعلی را بوسید و
 مانند گذشته با خضوع و خشوع پاها را برهنه کرد و در فلك نهاد . این
 بار ضربات شلاق سخت تر و جانسوزتر بود ولی خسرو همچنان ساکت
 و آرام بالبخندی ملایم بقول خودش «زخمه‌های تازیانه» را تحمل نمود
 و باز دست آخر پیشانی آشعبانعلی و چوبه فلك و دست مدیر را بوسید و
 بکناری رفت .



گفتم خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این
 درس نمره ۷ بیاورد با آنکه نمره‌های دیگرش همه عالی و معدل نمره‌هایش
 ۱۵٫۷۵ بود از امتحان ششم ابتدائی رد شد، پس ترك تحصیل کرد و دنبال
 ورزش را گرفت .

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقه قهرمانی کشتی
 کشور برگزار شد. خسرو را در میان تشك با حریفی قوی پنجه که بچه
 خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با چالاکی و حسابگری بقول خودش
 «فرو کوفت» و بچشم بهمزدنی پشت او را بخاك رسانید . قهرمان کشور
 شد و بازو بند طلا گرفت. دیگر «خسرو پهلوان» را همه میشناختند و
 می‌ستودند و تکریمش می‌کردند . ولی چه سود که « حسودان تنگ نظر
 و عنودان بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفته
 خود اوست در روزگار شکست و خفت) بطوریکه در مسابقات سال بعد

با رسوایی شکست خورد و بی سروصدا بگوشه‌ای خزید ، رونهان کرد و پاك ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود» . این شکست یکباره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد» . تریاکی و بنگی و چرسی و شیرهای شده و کارش به ولگردی کشید .

روزی او را در خیابان دیدم ، شادی کردم و بسویش دویدم . آن خسرو مهربان و خونگرم با سردی و بی مهری نگاهم کرد . از چهره تکیده‌اش بدبختی و سیه‌روزی میبارید . چشمهای درشت و پر فروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی حالت شده بود . شیرۀ تریاک آن شیر بی باک راهیولائی و حشتناک ساخته بود . مات و مبهوت ماندم «خدای من ! این همان خسرو است ؟!» از حالش پرسیدم . جوابی نداد . ناچار بلندتر حرف زدم . با صدایی که بقول معروف گویی از ته چاه بر می آید ، با زهر خنده‌ای گفت «دادنزن ، من گوش استماع ندارم لمن تقول» . فهمیدم کرهم شده است . با آنکه همه چیز خود را از دست داده بود هنوز چشمه ذوق و قریحه و استعداد ادبی او خشک نشده بود و می تراوید . از پدر و مادر بزرگش پرسیدم . آهی کشید و گفت «ننهام دوساله مرده بابا هم راستش نمیدونم کجاست» . گفتم خانه‌ات کجاست ؟ آه سوزناکی کشید و در جوابم این شعر را خواند و بدون خدا حافظی راه خود را گرفت و رفت :

«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تابسوی دانه و دام



از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشه شیره کش-
خانه‌ای که باصطلاح دیرین خودش «سرای» او بود زیر پلاسی مندرس

بی سرو صدا جان سپرد و از شکنجهٔ حیات رست . «ای مرگ بیا که زندگی
ما را کشت . « خسرو مرد و آن همه استعداد و قریحه را با خود بزیر
خاک برد .

کسی چه می داند؟ شاید اگر خسرو فقط يك پ گرفته بود باین سر نوشت
گرفتار نمی شد . الله اعلم !

دیوارکوناه

یکی از دانشمندانی که گمنام زیست و کس ندانست که کیست
میرزا عزیزالله خان مدیر مدرسه ما بود .

راد مردی بود، راستکار و درست کردار و این راستی و درستی
در همه رفتار و گفتار و کردار او نمایان بود . هرگز کلامی دور از موازین
ادب بر زبان نراند و هیچگاه رفتاری ناهنجار ننمود .

به ادبیات فارسی و فرانسه احاطه کامل داشت . ناطقی توانا بود
و در فرصت‌های مناسب پندهای شایسته به شاگردان می‌داد. از جمله ،

روزی در آغاز فصل زمستان دو هیزم شکن با ضرب‌های تیریکی از درختان سپیدار باغ مدرسه را که خشک شده بود، از بیخ برافکندند و برای سوخت بخاری‌ها خرد کردند.

زنگ تنفس که بچه‌ها با غوغای نشاط انگیز کـودکانه «جفتک چارکش»، «ماچلوس» و «اکردو کر» بازی می‌کردند طنین «تک زنگ سکوت» آن جنجال و هیاهو را یکباره به سکوت محض مبدل کرد. این از ابتکارات «آقای مدیر» در استقرار انضباط و اعمال نظم در اداره مدرسه بود. هر وقت تک زنگ سکوت به صدا در می‌آمد هر کس هر جا بود بی‌حرکت و ساکت می‌ماند. آن‌گاه آقای مدیر به مناسبتی نظقی می‌کرد و همه را مسحور سخنان نغز و دلنشین خود می‌ساخت. شگفتا که در آن دوران کودکی و بی‌خبری و بازیگوشی، لذت شنیدن نطق‌های او، آن هم با آهنگ گرم و رسای مخصوص به خودش، بمراتب بیش از خوشی و کیف بازی برایمان بود. از پای تا به سر همه سمع و بصر می‌شدیم.

آن روز نیز آقای مدیر طبق معمول، پس از یکی دو سرفه کوتاه برای صاف کردن سینه، به سخن درآمد و نخست این ابیات را از ناصر خسرو به طرز شیوایی برخواند:

«نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را
«چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را»
آن‌گاه به درخت از پای درآمد سپیدار اشاره و با آهنگی رساتر و مؤکدتر این دوبیت را به قول امروزیها «دکلامه» کرد.

«سپیدار ماندست بی‌هیچ چیزی ازیرا که بگزیده مستکبری را،
«بسوزند چوب درختان بی‌بر سزاخود همین است مری‌بری را،
«ارزش هر موجود، از جماد گرفته تا نبات و حیوان، منوط به»

«بهره و سودی است که از او عاید می‌شوید و از این جهت»

«سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست

از آدمی به که در او خاصیتی نیست.»

«انسان اشرف مخلوقات است به شرط آنکه متصف به صفات انسانی»

«باشد. اگر دانشمند به علم خود عمل نکند. نه تنها وجودش مفید نیست»

«بلکه چه بسا موجودی خطرناک و زیان بخش برای جامعه خواهد بود»

«کما این که بشریت و تمدن بارها ضرر و زیان این نوع دانشمندان بدخواه»

«را دیده است، یعنی همه کسانی که برای کشتن انسان‌ها و تخریب آبادی‌ها»

«وسایل و ابزارهای جهمی اختراع کرده‌اند. چنین عالمی را در اصطلاح»

«فرانسوی. Génie malfaiteur می‌گویند یعنی «نابغه بدکار» و الحق»

«که «جهل از آن علم بود بسیار»

«پس دوشادوش کسب علم و دانش، در تهذیب اخلاق هم بکوشید»

«تا دانشمندی شرافتمند و در جامعه عضوی ارجمند شوید. ان شاء الله.»



آقای مدیر در فن تعلیم و تربیت و دانش روان‌شناسی نیز مبتکر و

صاحب‌نظر بود. از جمله به دستور وی سه نوع بلیت: هزار آفرین، صد

آفرین و آفرین به رنگ‌های گوناگون، برای شاگردان اول و دوم و سوم

هر کلاس چاپ و بر آن‌ها این سه بیت معروف از نظامی، که در نصیحت

به پسرش سروده است، مندرج بود:

«غافل منشین نه وقت بازی است وقت هنر است و سرفرازی است»

«دانش طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز»
 «می کوش به هر ورق که خوانی تا معنی آن تمام دانی.»
 آقای مدیر همه شاگردان را پس از پایان امتحانات ثلث و امتحان
 آخر سال در محوطهٔ مدرسه گرد می آورد و پس از نطق شایسته‌ای، آن
 بلیت‌ها را به شاگردان ممتاز، طبق صورتی که «خان ناظم» به صدای
 بلند اسامی آنان را می خواند، به دست خود به صاحبانشان اهدا می‌کرد
 و برای هر يك از آنها، شاگردان دیگر (مخصوصاً تنبل‌ها) «کف مرتب»
 می زدند!



میرزا عزیزالله خان انسانی بود کامل، عالمی عامل و بالاخره
 مدیری با تدبیر. سخنانش از دل برمی آمد و لاجرم بر دل می نشست.
 اهل فضل و دانش بود و همین گناهِش بس! از مال دنیا بی نوا بود و
 از جهت معاش در تنگنا. مردم نادان - که فلک به آنان زمام مراد می دهد -
 به سبب دانشی که داشت به وی حسادت می ورزیدند ورنجه اش می داشتند.
 او دلدادۀ تعلیم و تربیت بود و خدمت به فرهنگ را برای کسب جاه و
 مقام و مال و منال وسیله نساخته بود. به کار خود ایمان داشت و به پیشهٔ
 خویش ایقان، ریا و تظاهر در کارش نبود.



روزی مفتش وزارت معارف با يك دنیا تکبر و تبختر به مدرسهٔ
 ما آمد و بی مقدمه با میرزا عزیزالله خان چخیدن گرفت و به اصطلاح
 پیچیدگی کرد که چرا ساعات فلان درس کم یا زیاد است.
 میرزا عزیزالله خان، از آن جا که طبع بردبار و حلیم او بود، با
 متانت و گشاده رویی پاسخ‌های شایسته می داد، به حکم آن که:
 «اگر نادان به وحشت سخت گوید خردمندش به نرمی دل بجوید»

ولی در مقابل ، جناب مفتش برجسارت می افزود و مدارای مدیر را از کوچکی او و بزرگی خود می پنداشت و از اینرو چهار اسبه بروی می تاخت، به حدی که کاسه تحمل میرزا عزیزالله خان لبریز شد .

«نعوذبالله من غضب الحلیم» !

دلیری توفزون شد زبردباری من بسا تحمل بی جا که خواری آردبار . بانگی چون کوس بر آورد که : «جناب مفتش محترم وزارت جلیله معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه ! آیا خود حضرت مستطاب عالی از این دروس که نام می برید اساساً چیزی می دانید یا این که فقط اسم آنها را طوطی وار یاد گرفته اید ؟ شما برای ارضای شهوت ریاست فروشی خودتان دیواری از دیوار ما کوتاه تر پیدا نکردید ؟»

این را گفت و از ریاست مدرسه استعفا و تنها به کار معلمی اکتفا

کرد .

یکی دو روز بعد همان مفتش ، مدیر تازه ای برای مدرسه آورد . ندانستیم که از بستگان خود او بود یا از وابستگان به مقامات عالیه ! دیگر میرزا عزیزالله خان فقط معلم بود و بس . هرگز به اتاق مدیر قدم نمی نهاد . زنگ های تنفس را در کلاس می ماند و مطالعه می کرد و پس از تعطیل مدرسه بلافاصله به سوی خانه خود می شتافت . اما بچه ها او را - را مدیر می دانستند و با وجود آمدن مدیر تازه ، کماکان او را «آقای مدیر» خطاب می کردند و آن چه وی تذکر می داد که «من دیگر مدیر نیستم ، فقط معلم هستم» سودی نمی بخشید .

☆☆☆

مدیر تازه وارد بزودی نشان داد که تازه کار است و ناآزموده و بدتر از همه بی مایه و از دانش بی بهره . حرف زدن عادی خود را نمیدانست

تا چه رسد به آنکه مانند « آقای مدیر » نطق کند ! بی نظمی سراسر مدرسه را فرا گرفت و اوضاع سخت نابسامان شد . پس خان ناظم به مدیر جدید توصیه کرد که دست از آستین بر آورد و ریشی بجنباند تا بیش از آن بچه‌ها ریشخندش نکنند . مدیر جدید که در کار خود سخت و امانده بود ، با عجز و زبونی نالید که « چه خاکی به سر کنم !؟ . من که از پس این بچه‌های گرگ بر نمیام !... » خان ناظم گفت « تک زنگ سکوت و بزنین و نطقی بکنین که دوره مدارا تمام شد ، و برای این که زهر چشمی گرفته باشین محکم به فراش‌ها دستور بدین بساط فلکه رو بیارن و یکی از بچه‌ها رو فلک کنین تا اونای دیگه حساب کار خودشونو بدونن ! »

– من فلک کنم !؟

– اینقدم وحشت نداشته باشین . کلاس اول ابتدائی به بچه‌هست به اسم « روح الله » مثل بره مطیع و سربراهه ! صدایش کنین و بهش امر کنین که فلک بشه ، اون و خ بچه‌های دیگه تکلیفشونو میفهمن .

روح الله چهره‌ای زرد و اندامی نحیف داشت . هیچ وقت بازی نمی کرد و همیشه مثل جوجه شپشک گرفته در گوشه‌ای « کز » می کرد . کم حرف میزد و هرگز نمی خندید . صدایش آنچنان ضعیف و بی رمق بود که به گوش نمی رسید . طفلک گویی شیر سوز شده بود .

زنگ تنفس که بچه‌ها سرگرم بازی بودند صدای تک زنگ بلند شد . بچه‌ها غرق در تعجب شدند که مگر مدیر تازه هم می خواهد نطق کند؟ همه در محوطه گرد آمدند و فراشان بساط فلک را آوردند . مدیر جدید با آهنگی ناخوش و نارساو عباراتی سست و سبک و لحنی نفرت انگیز و خنک ، به نطق در آمد : « من تا حالا صبر کردم بینم خودتون حیا

میکنین یا نه؟! .. اما می بینم تا نباشد چوب تر فرمان نبردگاو و خر! . اینه که آقای ناظم یکی از شمار و صدا می‌کنن که فلک بشه تابدونین به من دوغ چقد کره میده! به حضرت عباس ازین بیعد هر کدومتون جیک بزنین زیر شلاق سیاه و کبودتون می‌کنم! ..»

در این موقع خان ناظم با تروشروی و صدایی ناخوش و خشن- (درست برعکس آن وقت‌ها که اسم بچه‌ها را برای گرفتن بلیت از «آقای مدیر» اعلام می‌داشت) بادی به گلو انداخت و فریاد کشید:

«روح‌الله رنجور!»

روح‌الله که هرگز دست از پا خطا نکرده بود، سخت یکه خورد، دلش کباب شد و به گریه درآمد. مدیر که اشک آن طفلک معصوم را دید قویدل گشت و آتشش تیزتر شد، آمرانه فرمود «گریه فایده‌ای نداره بیا جلو.»

«اشک کباب باعث طغیان آتش است.»

روح‌الله که خود را بی‌گناه می‌دانست گریه را قطع کرد و بالحن قاطع جواب داد «من کاری نکردم که فلک بشم!» خان ناظم که دید این یکی هم علم طغیان برافراشته، نزدیک او شد و درگوشش با زبان نرم و محبت آمیز گفت: «بین روح‌الله خان، من میدونم که تو کاری نکردی، اما برای این که اونای دیگه عبرت بگیرن برو فلک شو و چند تا شلاق بخور عوضش یک بلیت هزار آفرین بهت میدیم.» روح‌الله اندکی فکر کرد و گفت: «فلک که یک قلم نمیشم! اما محض خاطر شما حاضریم کف دسی بخورم، به دونه، اونم خیلی یواش!» خان ناظم با التماس گفت: «آخه روح‌الله خان، دیگه بساط فلکو پهن کردن، کسی دیگه هم که حاضر نیست فلک بشه، باز خودت که همیشه پسر خوبی بودی! ..» روح‌الله سخت برآشفته و فریاد کرد: «اوه! .. دیواری از دیوار من

کو تاهتر پیدا نکردین؟!
 خان ناظم چشمانش از تعجب گرد شد و دهانش بازماند .
 «سقلمه» ای به پهلوی او زد و با دندان «قروچه» زیر زبانی گفت : «بچه
 ذلیل شی الهی ! اینو دیگه از کی یاد گرفتی؟!»
 روح الله با گردن فرازی و افتخار به صدای بلند جواب داد :
 «از آقای مدیر!»



فاضل بیابانکی

اگر دوران تحصیلی شما هم مربوط به نیم قرن پیش باشد لااقل یکی دو معلم و استاد به نام «فاضل» داشته‌اید .
این بنده خود تل آن جا که به یاد دارم شش فاضل دیده‌ام که معلم و استاد من بوده‌اند و یاد درك محضرشان را کرده‌ام . وجه تمایز این «فاضل» ها انتسابشان به زادگاهشان است، از این قرار : فاضل بیابانکی، فاضل شیرازی ، فاضل خلیجالی، فاضل خراسانی، فاضل مازندرانی و اعلم و افضل آنان شادروان ملامحمد حسین معروف به «فاضل تونی».

اگر حمل برگستاخی و ناسپاسی نشود ، باید عرض کنم که بیشتر این «فاضل‌ها» چندان فضلی نداشتند، سهل است یکی دوتن از آن‌میان به تدلیس این نام را بر خود نهاده بودند، چون «زنگی کافور» یا به قول معروف «عین‌الله کور» و «زلف علی کل» ! خاصه یکی را به این نام در محفلی دیدم که بر صدر نشسته و چانه به کار انداخته و ابلهان پیرامون خود را سخت مسخر ساخته بود . به قول استاد سخن سعدی « همه شب را نیارمید از سخن‌های پریشان‌گفتن» ! با آن‌که هیچ فضلی نداشت در فروش آن ابرامی تمام داشت، غافل از آن‌که مشت‌خود را بازمی‌کرد و نشان می‌داد که «پيله‌ور» است نه «جوهر فروش» !

مرحوم دکتر جردن مدیر معروف کالج امریکایی هر جا معلم خوبی سراغ می‌کرد، با حقوق و مزایای آبرومند ، در « کارخانه آدم‌سازی » خویش (این اصطلاحی است که آن مرحوم اغلب به کار می‌برد) به کار تعلیم می‌گماشت . از این‌رو گروه زیادی از معلمان ناب - که نشان به آیشان نمی‌رسید - به آن‌جا کوچیدند که «نتوان مرد بسختی». شاید این مقدمه و آغاز کار «فرار مغزها» بود که پس از چندی از مرزهای کشور نیز تجاوز کرد و تا «ینگه دنیا» فرار رفت . اکنون هم که در بازگردانیدن آن‌ها سعی بلیغ می‌شود ، تا موجبات آسایش «مغزها» و از آن مهمتر ، امکان استفاده از آن‌ها فراهم نباشد، این فرار همچنان ادامه خواهد داشت و برای جلوگیری از آن «سد سکندر نه مانع است و نه حایل» ! در بر گردانیدن و یا جلب « مغزها » بابد هشیار بود که شیادان نابکار، با برتافتن گیسوان و به شهر در آمدن با قافله حجاز و سرقت شعر از دیوان انوری خود را علوی و حاجی و شاعر جانزنند و واقعاً «مغز»

باشند نه «پیاز» !

« آن که چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز » !

این مراقبت و هوشیاری را الحق دکتر جردن در جلب «مغزها»
و تمیز اصل و بدل آن‌ها به حد اکمل اعمال می کرد و کلاه سر آن مرحوم
نمی رفت!

فرار مغزها به کالج امریکایی، مدرسه ما و بسیاری از مدارس
دیگر را، از لحاظ معلم سخت به تنگنا انداخت و بقول امروزیها
«کادر آموزشی» مدارس «چول» شد!

آن زمان ما در کلاس پنجم ابتدائی قرآن، شرعیات، مدارج-
القرائه، صرف و نحو، گلستان سعدی و نصاب الصبیا می خواندیم و
برای همه این دروس معلم خوبی داشتیم که البته جزو کاروان «مغزهای
فراری» به کالج امریکایی رفت و ازینرو يك دوماهی بی معلم ماندیم.

مگر باد صبا خبر «فرار مغزها» را در حاشیه کویر به گوش فاضل
بیابانکی رسانید که سراسیمه به تهران آمد و یگراست به کالج امریکایی
شتافت. «صالح و طالح متاع خویش فروشند» و چون «در کوی نیک
نامی وی را گذر ندادند» به مدرسه ما آمد. مقدمش را مغنم شمردند
و با منت قبولش کردند و چسب به کار معلمی اش گماردند.

خداش رحمت کناد. آخوندی بود روستایی، بی ریا و ظاهر و باطن
یکی. هیچ ترتیبی و آدابی نمی جست و هر چه دل تنگش می خواست
می گفت. چمباتمه روی صندلی می نشست و ران‌هایش را مالش می داد،
انگشتان پارامس می کرد و رگ‌هایشان را می شکست. سر کلاس چپق می کشید
و دود غلیظ و انبوه آن را از میان دندان‌های درشت و زرد و لبان نازک

و کبود خود به اطراف می پراکند و چنان سرفه‌های محکم می کرد که چشمانش از حدقه برمی آمد و رنگ رخسارش چون بادنجان بنفش می شد! بچه‌ها هم با سرفه‌های رعد آسای ساختگی با او همصدامی شدند و غوغایی برپا می گشت که در تمام مدرسه «فاجعه سرفه» نام یافته بود! پس از کشیدن چپق، از انفیه‌دان خود مقداری توتون با «نیشگون» برمی گرفت و در سوراخ‌های فراخ بینی عقابی خویش بشدت فرو می برد، آن‌گاه در جهت تابش نور خورشید، چشمانش را خماری می کرد، سرش را بالای گرفت و در حالی که با نوک انگشتان، نرم نرم به سینه استخوانی خود می کوبید، آنقدر منتظر می ماند تا سرفه‌هایش مثل رگبار مسلسل بازمی شد، نه یکی؛ نه دوتا، بدون اغراق يك دو جین عطسه پشت سر هم! در این معرکه نیز بچه‌ها استادان آنها نمی گذاشتند و دسته جمعی عطسه‌های پر صدا و بلند سر می دادند!

گاهی از همان انفیه‌دان، حب‌های تریاک را به چابکی به درون دهان پرتاب می کرد و چون نقل و نبات می مکید! و آن تلخوش «اشهی له و احلی من قبله العذارا»! چون سرخوش و کیفور می شد به بانگ دودانگ نغمه‌ای ساز می کرد که با وجود خشونت خالی از حال نبود. البته بچه‌ها هم در این جا فرصتی می یافتند و با آوازهای کوچه باغی و سوت بلبلی با استاد همداستان می شدند!

وقتی خماری بر او چیره می گشت و «توچرت» می رفت خرناس‌هایی می کشید که از طنین آن شیشه لق پنجره اتاق به لرزه درمی آمد. در این مورد همگی سکوت مطلق اختیار می کردیم تا صدای «جیرینگ» جیرینگ» شیشه را که با خرناس استاد همراهی می کرد و به همان روند به صدا درمی آمد، خوب بشنویم! زنگ‌های اول بعد از ظهر، یعنی پس از صرف ناشتایی و ناهار، آروغ‌هایی می زد که بی شباهت به صدای

انفجار پاچه خیزك نبود! همه را به نام «حیوان» (به فتح اول و تجوید غلیظ حا) می نامید. حتی در مورد اظهار رضایت و ابراز تشویق و تقدیر باز همان عنوان را به کار می برد، مثلا: بـارك الله حیوان! خوب خواندی!»

درخشان ترین شاگرد در درس عربی، يك بچه زردشتی بود از یزد به نام «هرمز پارسی». فاضل این یکی را به جای «حیوان» «بچه گبر» لقب داده بود! هرگز در حرف زدن عادی به جای «ف»، «پ» تلفظ می کرد، مثلا «پریاد» به جای «فریاد»، «پردا» به جای «فردا»، «پلك» به جای «فلك» و قس علی هذا، با اینحال در قرائت عربی و صرف و نحو و تجزیه و ترکیب و انطباق اشعار با اوزان عروضی و تشخیص بحور، یکه بود!

بچه های مسلمان با هزار خواهش و التماس قرآن و شرعیات را از «بچه گبر» می آموختند. بی سبب نیست که سیبویه و زمخشری ایرانی برای زبان عربی قانون نوشتند و به تازیان گفتند «زبان مادری خود را اینگونه که ما میگوئیم یاد بگیرید.» عبدالله بن مقفع، که همان روزبه پارسی باشد، و بسیار کسان دیگر از ایرانیان در میدان ادب عرب یکه تاز شدند. بنام به این استعداد و قریحه خداداد!

وقتی معلم درس تازه می داد، هر مز اغلاط او را مرتب می گرفت، فاضل بیابانکی هم ککش نمی گزید و در میان بحران سرفه - که سیاه و کبود می شد - می گفت: تو درست میگویی، «بچه گبر!». خلاصه آن که اگر «استاد یاری» بچه گبر نبود آن ور فاضل بیابانکی به صحرا بود!



روزی که فاضل بیابانکی سر کلاس «توچرت» بود زنبور درشت بی مروتی - چون «کماندوهای جنگ های مدرن»، بی سروصدا از پاچه

فراخ تنبان او، با استتار کامل، شروع به پیشروی کرد و چون به موضع حساس رسید، هدف اصلی را زیر آتش گرفت، به صدمتی که داد از نهاد فاضل مسکین بر آمد و چون تاب مقاومت نیاورد لیفه را بر کشید و با فریادهای دلخراش « آخ! پدرم سوخت! ... الو گرفتیم! .. » این چه بود که آتشم زد؟! .. » تنبان را بدر کرد و بشدت تکان دادن آغازید! مدیر از غوغای خنده بچه ها، سراسیمه خود را به کلاس ما رسانید و فاضل را در آن حال بدید. دهانش از تعجب بازماند! ولی فاضل همچنان تنبان سفید را چون پرچم تسلیم در برابر آن خصم جانکاه تکان می داد. مدیر به آرامی به وی گفت: « تشریف بیاورید دفتر باشما کاری دارم » بیچاره فاضل به گمان این که مرهمی بر زخمش خواهند نهاد، نالان و افتان خود را به دفتر مدیر رسانید و پس از لختی به کلاس بازگشت، اندکی تسکین یافته بود. با لبخند طنز آمیزی به ما نگریست و عبارتی چند، پرنیش و کنایه که ضمناً عاری از لطف ادب هم نبود، تحویل داد:

« به امر جناب مدیر، ما را از مدارس بیرون می رویم! شنیده بودم که در جهنم عقرب هایی هست که شخص از بیم آن به مار غاشیه پناه می برد! من در ولایت خودمان چندین بار نیش مار را چشیده ام، اما نمی دانستم که در جهنم تهران از هیبت زنبور باید به مار غاشیه پناه برد! .. این زنبور کفاره ککی بود که به تنبان ما افتاد تا ولایت و زن و بچه و مکتب خودمان را ول کنیم و به تهران شما بیائیم! فهمیدیم خیر! .. اینجا جای ما نیست! .. حالا هم از همان راهی که آمدیم برمی گردیم و باز مکتب قدیمی خودمان را روبراه می کنیم که « خوش آن خرقة و خوش آن کشکول »!

آنگاه بسوی طاقچه ای رفت که هر روز صبح سفره نان و پنیرش

را آنجا می‌نهاد. آهسته آن سفرهٔ بسته را که بوی مشک می‌داد و به‌عطر قناعت بویا بود، برداشت و در برابر چشمان ما فراداشت و باحالتی اندوهناک گفت: «از هیچکس گله و شکایتی ندارم. فقط از قول من به آقای مدیر بگوئید که روزی مقدر است!»!

«خدای حافظ شما. ما که لیاقت نداشتیم! امیدوارم ان شاءالله معلم بسیار خوبی نصیبتان بشود که همهٔ عیب‌ها و نقص‌های مرا جبران کند.»

«خدای حافظ همگی شما، علی‌الخصوص آن بچه‌گبر!...» این را گفت و کلاس را ترک کرد.

گفتار او بسیار لطیف و متضمن اعتراف به نقصان و عذر تقصیر و در پایان هم مزاح محبت آمیزی بود که دل نرم ما را به‌درد نیاورد، و حال آنکه دل ما از آن طرز بیان و خدا حافظی او کباب شد. با حسرت و اندوه از پی‌اش به‌راه افتادیم و تا بیرون مدرسه بدرقه‌اش کردیم تا از کوچهٔ مدرسه خارج شد و دیگر او را ندیدیم. همه اشک می‌ریختیم، ولی «بچه‌گبر» به‌صدای بلند گریه می‌کرد!..

فاترہ خانم

میرزا عیسیٰ خان و پدرم دوست بودند ، رفیقانی شفیق و درست پیمان و حریفان خانه و گرمابه و گلستان. پدرم اورا «وزیر» و او پدرم را «امیر» میخواند و این نه از آن بابت بود که بخواهند یکدیگر را تعظیم و تکریم کنند، بلکه برعکس شوخی استخفاف آمیزی بود که ازدو بیٹی معروف ابن یمین الہام میگرفت: «اگر دو گاو بدست آوری و مزرعہ ای. الخ...» هر دو اهل حق و طریقت بودند و از این جهت دشنامی کہ به مزاح نثار یکدیگر میکردند «نادرویش» بود . هر دو صاحب ذوق بودند و

شعرشناس و ادب دوست. در همه چیز هم سلیقه بودند و از این رو از صحبت یکدیگر حظی وافر میبردند که «بهشت صحبت یاران همدم است.»

گاهی به بازی شطرنج می نشستند، هردو ساکت و فکور تسبیح میگرداندند و سبیلان مردانه خود را نوازش میکردند. هماورد یکدیگر بودند، گاهی این و نوبتی آن چیره میگشت و جریف راشه مات میکرد، آن وقت بود که حماسه و رجز خوانی آغاز میشد: «ترا با نبرد لیران چه کار؟» حریف مغلوب پاسخ میداد: «گاه باشد که کودکی ناسدان به غلط بر هدف زند تیری.» هنگامی که یکی از دو حریف در بازی نرد به بن بست دچار میشد و برای رهایی از ننگ باخت دوشش میخواست و نمی آمد، دیگری به ریشخند از سعدی شاهد میآورد که «خواجه را دوشش باید دو بایک آید!» و یا اگر یکی نابهنگام و ناپخته «دو» میکرد دیگری نیز از زبان سعدی هشدار میداد که «درششدر داو دادن کار خردمندان نباشد!»

گاه به مشاعره مینشستند. کلمه یا مضمونی برمیگزیدند، یا ضمن صحبت بحثی پیش میآمد، آنگاه بود که اشعار نغز و جان پرور، به لطافت باران بهاری و صفای چشمه زندگانی، رد و بدل میشد. در اخلاق و مشرب سیاسی نیز هم سلیقه بودند. به مال دنیا دل بستگی نداشتند و بهر درم خویش را دژم نمیساختند، برای کسب جاه و مقام کرنش این و آن نمیکردند و نه کرسی فلک زیر پای قزل ارسلان نمی نهادند. از میان مردان زمان به مرحوم مستوفی الممالک و شادروان صاحب اختیار ارادت میورزیدند، لیکن فقط هنگامی که خانه نشین بودند به دیدارشان میرفتند. در یکی از این ملاقاتها چند نفر دیگر هم بودند و بحث مشروطیت پیش آمد، یکی از «جوجه رجال» ها که در بوقلمون صفتی استاد یگانه زمان بود و هر روز به رنگی در میآمد (این حله مرورا به آب و نان و بعدها به صدارت هم رسانید) سنگ آزاد بخواهی به سینه میکوفت و از امیر بهادر بد میگفت

که مرد خائنی بود . پدرم درحالی که سخن پراکنی او به اوج کمال خود رسیده بود، به بانگ بلندگفت : «آقای .. السلطنه ! امیربهادر چنان بود که نمود وچنان نمود که بود . ولی حضرت مستطاب عالی چنان که می‌نمایی هستی!؟»

خلاصه آنکه این دو چنان بایکدیگر سنخیت داشتند که به قول

سعدی :

«همچون دو مغز بادام اندریکی خزینه

با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی»

باین رفاقت شادمان و دلخوش بودند و با سپاس و سرافرازی می‌گفتند «آنچه حافظ ندانست ما دانستیم» و اشاره آنان بدین بیت از شاعر بود : «دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.»

من تاکنون چنان رفاقتی استوار به عمر خود ندیده و نشنیده‌ام.

راستی که «یکی روح بودند اندر دو بدن.»

میرزا عیسی خان دختری داشت بنام فائزه خانم. قره‌العین چهارده ساله. ریزنقش بود با قامتی موزون و چهره‌ای ظریف و استخوانی . رخسارش رنگ پریده و مهتابی، ابروانش پیوسته و مژگانش بلند و خمیده . چشمانی میشی و درشت و خوش حالت داشت که به اندک تحریکی پر از اشک میشد و ازین رو خنده و گریه‌اش بهم آمیخته بود. بینی‌اش ریز و سربالا، چانه‌اش کوچک ، لبانش چون عناب تازه شاداب، دهانش خوش ترکیب ، دندانهایش چون سیم سپید رده و بسان ستاره سحری تابناک. گیسوانی بلند داشت و مانند ابریشم لرزان و نرم و چون شبق سیاه و براق. فرق سر را همیشه از میان باز میکرد و خرمن مورا

گاه به زنجیر بافت مهارو زمانی آزاد و دستخوش وزش باد میساخت. هنگام توپ بازی ، چابک و چالاک ، چون فریره می چرخید و بناگوش لطیف و زیبایش چون تکه‌ای از ماه جلوه‌گر میشد. لبخندش شیرین بود و سخنش دلنشین. با حیا و آزر مگین بود. هنگام گفتگو گونه‌هایش برنگ گل ارغوان میشد.

طبعی لطیف داشت و جنگی از اشعار نغز و ناب را بخط خوش ترتیب داده بود. گاهی نیز خود شعرها و مخصوصاً تک بیت‌هایی میساخت که خالی از شور و حال نبود. خلاصه آن که دختری بود صاحب جمال و صاحب کمال ، دردانه و فرزانه .

پدرش ، میرزا عیسی‌خان ، او را از جان شیرین بیشتر دوست میداشت و مادرش ، صدیقه خانم ، او را می‌پرستید. این نوگل خندان شمع کاشانه آنان بود.



صدیقه خانم به بیماری سل جوانمرگ شد و میرزا عیسی‌خان هنوز کفن همسرش خشک نشده بود که تجدید فراش کرد و فردوس خانم دختر عموی خود را به زنی گرفت . این زن با دختر شوهر به ظاهر خشونتی نمینمود ولی پیوسته با خنده و شوخی زخم زبان‌هایی باو میزد که صد رحمت به زخم‌سنان، بیچاره فائزه خانم به گوشه‌ای میرفت و پنهانی اشک میریخت. پدرم از طرز رفتار فردوس خانم با این دخترک بینوا ، سخت رنجه بود و محرمانه به دوست خود تذکر میداد : «بدختر عموت به زبون خوش نصیحت کن که با این دختر بی‌مادر بهتر تا کنه. راستی تعجبه ! کجا رفت آن محبتها؟! عشق دختر عموپاک همه چیزو از یادت برده !»

ولی نه فردوس خانم از آزار و اذیت دست بردار بود و نه

خود به سر آن دختر بی گناه و ستم دیده دست نوازش و محبتی میکشید. پدرم از این بابت سخت آزرده و دل چرکین بود و بجای مضامین لطیف ادبی گوشه های ملامت آمیزی به دوست دیرین میزد که گاه به زیور ادب آراسته نبود. میرزا عیسی خان نیز به کنایه و تلویح به پدرم می فهماند «من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش .». با این حال از هر دو سو پاس دوستی نگاه میداشتند که «دوست به دنیا و آخرت نتوان داد.»



يك سال از مرگ صدیقه خانم گذشت. البته کسی جز دختر عزادارش یادی از او نکرد. فائزه خانم نزد پدر رفت و گفت: «آقا جان اجازه میدین بعد از ظهر باتایه «ابن باوین» برم؟ خیلی دلم برای خانم تنگ شده.» این را گفت و اشکش سرازیر شد. آن حالت و آن گفتار دل میرزا عیسی خان را نرم کرد. دخترش را پس از ماهها در آغوش کشید و بوسید و چند فطره اشک هم ریخت و گفت «البته!... البته. با هم میریم.» مقداری میوه و شیرینی و نان و حلوا و خرما برداشتند و با جمعی از خویشان و دوستان سرخاک صدیقه خانم رفتند.

هنگام پیاده شدن از درشگه مادرم زیر بال فائزه خانم را گرفت. دختر بی نوا توان رفتن نداشت. سیدابو الفضل مقبره دار تا از دور نزدیک شدن جمعیت را دید، به عجله سطلی آب از حوض گندیده و پر از خاکشیر برداشت و بر سنگ مزار ریخت. فائزه خانم خود را روی قبر مادر انداخت و به ناله گفت: «مادر جان!» و دیگر خاموش ماند. سیدابو الفضل شیرهای، با چهره ای برنگ بادنجان سرمازده و دندانهای چرک مرده، به صدای گوشخراش تلاوت قرآن آغازید. پدرم از آنجا که طبع لطیفش تاب شنیدن انکراالصوات و دیدن قیافه منکر رانداشت، با اشاره دست قاری را امر به سکوت کرد و بی اختیار شعر سعدی را بر زبان راند که:

«گرتو قرآن بدین نمط خوانی بـبـری رونق مسلمانی»
 جوجه آخوندی که در کمین نشسته بود به آوازی حزین شروع
 بخواندن مرثیه‌ای دلسوز کرد به آوازی گرم و دلپذیر. این بار پدرم، در
 حالی که نرم نرم اشک میریخت، به نوحه خوان جوان گفت: «بخوان
 آقا جان که دوست دارم بشنوم این ناله دلسوز را.»

همه از سوز دل می‌گریستند. فردوس خانم هم برای آن که با
 جماعت همصدا شود و از کاروان عقب نماند ناگهان شیونی کرد ساختگی
 و بسیار خنک، بطوری که اشک در چشم همگان خشک شد ولی او
 همچنان به تکلف مینالید. این ریا و دورویی چنان از پرده استار آشکار
 گردید که میرزا عیسی خان بخشونت بانگ بر آورد: «بس کن خانم!
 اینقدر بی‌قراری نکن!..»

فردوس خانم هم که قافیه را باخته بود تا بازگشت به شهر، دم
 برنیاورد ولی تصمیم آخری را گرفت. «باید فائزه را شوهر داد. سال
 مادرش هم تمام شد و دیگر بهانه‌ای نیست.» پس به خانم کوچک
 بندانداز و خاور سلطان دلاک سپرد که اولین خواستگاری که پیدا شد بیاورند.
 در این مورد هم فردوس خانم، خبیث طینت را به سنگ گذاشت.
 باین معنی که خانم کوچک، جوانی آراسته و شایسته را از خاندانی
 نجیب یافته بود و خاور سلطان هم پیرمردی شصت ساله که موی سر و
 سبیل را به تدلیس سیه کرده بود و فردوس خانم این یکی را برگزید و
 خواستگار را خدمت آقا برد. میرزا عیسی خان هم برای آنکه در خانه
 آرامشی داشته باشد این وصلت ناجور را تجویز کرد.

فائزه خانم قرار و آرام نداشت. اشک میریخت و التماس میکرد:
 «منوبکشین!.. آتشم بزنین!.. اما به این پیرمرد ندین. من که بعد از
 مادرم تو این خونه کنیزی می‌کردم. من که بالای حرف خانم سترفی

نمیزدم!..» مینالید و اشک می‌ریخت ولی «درسنگ خاره قطره باران اثر نکرد.» درمقابل، فردوس خانم بقیه‌هه می‌خندند و به تمسخر می‌گفت: «شوهر میکنی و کاکام میکنی!..»

روز عقد کنان فرارسید. فائزه خانم به سرنوشت تسلیم شد و با آن وضع و شرایط «غیرتسلیم و رضا کو چاره‌ای؟»

آرام و بی‌صدا بود و اشک چون سیل از دیدگانش می‌ریخت. دست او را گرفتند و چون کالبد بی‌جانی کناره سفره عقد نشاندند. آخوند از خدا بی‌خبری را خبر کردند که صیغه عقد را جاری کند. آنچه آخوند در نظر نگرفت رضای دختر بود. چند بار صیغه را تکرار کرد و «بله» خواست. البته جواب فائزه خانم سکوت بود. فردوس خانم که پهلوی عروس نشسته بود با ضربات آرنج او را وادار به گفتن «بله» می‌کرد. ناگهان فائزه خانم فریادی کشید و با ضجه وزاری گفت: «نه!.. نه!.. نه!.. به خدا نه به رسول نه...».

آخوند با خنده‌ای رندانه گفت: «این فرمایشات علی‌مخدره در معنی اعلام رضایت است. ما از این «نه‌ها» زیاد شنیده‌ایم. خوب انشاءالله که مبارک است.» فردوس خانم، که بقول امروزها نقشه‌اش باموفقیت پیاده شده بود، از شادی «گیلی‌گیلی» بلندی سرداد و سایرین هم برای خوشامد او، یا برای تشفی دل سوخته عروس، با وی همصدا شدند. بیچاره فائزه خانم دیگر مقاومتش درهم شکسته بود. فقط فریادی کشید «مادر جان» و بی‌حال پای سفره عقد سر بزمین گذاشت. تنها دایه‌اش اشک می‌ریخت و دل‌داریش می‌داد. پدرش اصلا سر عقد حاضر نشد. پدر من هم البته نیامد و از آن پس معاشرت خود را با او برید.

فردوس خانم همان شب عروس را روانه خانه داماد کرد.

فائزه خانم یکسال بعد پسری آورد ولی خود سرزارفت و ازرنج

حیات رست.

او را در جوار مادرش بخاک سپردند . پدرم سرخاک رفت . دوستش را دید که در سوگ دختر بی گناه خود اشک میریزد ، نه تنها اشک تأثر بلکه سرشک ندامت و تأسف . چنان زار میگریست که تاب و توان از پدرم برید . سربالینش رفت . یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و دیگر از مصاحبت یکدیگر غفلت نورزیدند ولی از آن پس بجای صحنه شطرنج صفحه مثنوی را پیش چشم می داشتند . شوخی هاشان رنگ دیگر به خود گرفته بود : برای شتافتن به سرای باقی بهم تعارف میکردند و با این نوع مزاحها ببانگ بلند می خندیدند .

سرانجام پدرم راهی شد و از دardنیا رفت . در مراسم تدفین میرزا عیسی خان اشک میریخت و درعین حال می خندید .

من ناگهان خنده و گریه بهم آمیخته فائزه خانم در نظرم تجسم یافت .

« عجب شباهتی؟! .. »



«...الدوله» یکی از اعیان برجسته پنجاه سال پیش تهران بود .
باغی بزرگ در محله حسن آباد داشت که نمونه کامل يك «باغ ایرانی»
بود: پیچ و خم خیابانهای ریگفرش باغ را صف بالا بلند شمشاد سرسبز
وشاداب مرزبندی میکرد. درختان کهن سال چنار، نارون، سپیدار، بید
وکاج، داخل هم و درهم و برهم سایه افکن بود . در میان باغ استخر بزرگی
بود و در کنار آن آلاچیق باریک و بلندی پوشیده از گلهای رنگارنگ
نسترن. گرداگرد استخر را درختان سرو ناساز و بید مجنون، یکی در میان

بانظم و ترتیب و فواصل معین، فرا گرفته بود. خارج از محوطه باغ دو ردیف درختان سالخورده و کج و معوج افاقی، در امتداد چهار دیواری چینهای باغ، صف کشیده بود که هنگام شکوفان از گزند رهگذران شاخی سالم بر آنها نمی ماند.

ساختمانهای درون باغ شامل بیرونی مفصل و اندرونی مجلل، آبدارخانه، طویله خانه و اطاقهای متعدد کاهگلی برای خدمه بود. شماره خدمتکاران، از مرد وزن، پیشکار و ناظر، غلام و کنیز سفید و سیاه، کالسکه چی و مهتر، دربان و سگ بان و بچه های قد و نیم قد آنها بدون اغراق بیش از صد نفر میشد. اینها همه نانخور «آقا» بودند ولی نگاهداری این عده به اضافه بیست اسب و استراویل و ده تازی و توله شکاری نجیب برای آقا چون پرکاهی بود، زیر از سیاهی زغال تاسفیدی نمک، از غلات تا حبوبات و بقولات، از تره بار تا خشکبار، همه از شصت پارچه املاک موروئی آقا و خانم - که پسر عمو و دختر عمو بودند - پشت سرهم میرسید.

اصولاً جد بزرگوار این زن و شوهر ترتیب کار را طوری داده بود که در اقلیم های مختلف و آب و هواهای گوناگون املاکی داشته باشند تا در تمام فصول سال از نعمت های رنگارنگ الهی متمتع و مرزوق باشند « تا کور شود هر آنکه نتواند دید! ».

آن زمان ها که در تهران نارنگی و پرتقال چون سیمرغ و کیمیا بود، وقتی قاطرهای حامل محصولات آقا از مازندران میرسید، بوی خوش صندوق های مرکبات در همه محله می پیچید. اغلب مقابل باغ آقا تعداد زیادی شتر و قاطر و الاغ ازدحام میکردند. نعره شتران و عربده قاطرچیان و سروصدای جرس هاوزنگها و از همه ناخوشتر، بانگ گوشخراش میرزا قوام الدین پیشکار آقا، محشری پیا می ساخت. چارپاداران

و ساربانان که همه رعایای آقا بودند با کپنک و چارق مندرس و ژنده از میرزا قوام‌الدین قبض «الواصل» می‌ستادند تا بمباشران املاک ثابت شود که بهره مالکانه جبه‌ای و ذره‌ای کم و کاست نداشته است. وقتی امر تحویل بارها انجام می‌شد میرزا قوام‌الدین با ناسزا و دشنام ساربانان و چارپاداران را امر می‌کرد که «گورشان را گم کنند.» آنها هم حیوانات را از کوچه اختصاصی «...الدوله» بخیبان «استخر» که پهنای بیشتری داشت می‌بردند و در آنجا رها می‌کردند و خود «بر در ارباب بی‌مروت دنیا» بانتظار می‌نشستند که «خواجه کی بدر آید» و بعراضشان در شکایت از ظلم و ستم کدخدا برسد و یا باستدعای مثنی بدر برای کشت التفات فرماید. غافل از این که «خواجه خود روش بنده پروری داند.» البته دست خالی برنمیگشتند و با خورن چند ضربه شلاق از دست مبارک ارباب مرخص میشدند.

این کاروان باین ترتیب راهی میشد و کاروانی دیگر در میرسید. الحق کتیبه‌کاشی سردر باغ: «گشاده باد بدولت همیشه این درگاه بحق اشهد ان لا اله الا الله» در حق آن دولت سرا نیک مصداق داشت، زیرا بی‌هیچ زحمت و تکلیفی از شیر مرغ تا جان آدمیزاد بار و خروار بدان درگاه حوالت شده بود. «دولت آن است که بی‌خون دل آید بکنار.»



ارباب تفریحات گوناگونی داشت: گذشته از روزهای سواری و شکاری و شبهای عیش و نوش و ساز و آواز، یکی از تفنن‌های مورد علاقه آقا کبوتر بازی بود. در گوشه‌ای از باغ کبوتر خانی زیبا ساخته بود و ساعتها به تماشای پرواز و چرخیدن و معلق زدن آنها می‌پرداخت و چون بکنار استخر فرود می‌آمدند، دستور می‌داد تا فواره‌ها را بگشایند. آنگاه کبوتران رنگارنگ بالهای خود را می‌گشودند و با گرد آب

خود را شستشو می دادند و آب تنی می کردند .

یکی دیگر از چشمه های کبوتر بازی آقا این بود که يك کبوتر سیاه يك تيغ را با يك کبوتر سفید یکدست در قفسی زندانی می کرد تا بمیل یا اکراه باهم جفت شوند و جوجه بر آورند و آقا نتیجه امتزاج سفید و سیاه را ملاحظه فرماید .

داستان این است که آقا در مورد يك کنیر سیاه و يك غلام سفید نیز این بازی را در آورد و محصول این تفنن، «بی بی بنفشه» بود .

«نوشین» کنیز خانه زادی بود از پدر و مادرزنگی که «...الدوله بزرگ» یعنی پدر بزرگ آقا و خانم، آن دورا در سفر خود بزیرت خانه خدا از تاجر برده فروشی عرب خریداری کرده بود و وقتی آنها را به تهران آورد پنج شش سال بیشتر نداشتند و يك کلمه هم فارسی نمیدانستند. هنگامی که بسن بلوغ رسیدند آنانرا جفت هم ساختند تا کنیزکان و غلامان خانه زاد ببار آورند ولی شگفت آنکه تا بیست سال بچه دار نشدند و پس از این مدت طولانی خدا این دختر را بآنها (بخشید، باینها) داد و چون مقدمش گوارا و شیرین بود نامش را «نوشین» و به اختصار «نوشی» نهادند .

ازینرو نوشی کنیزی خانه زاد و سیاهی اصیل بود باتمام خصوصیات جسمی و روحی نژادی خود .

مقارن همین زمان کدخدای یکی از املاک آقادر آذربایجان پسرکی زاغ و بور را که پنج سال بیشتر نداشت با چند بره و بزغاله و بچه آهو برای ارباب بارمغان آورد . این بچه درست مانند يك كودك اسکاندیناوی موهایش چون طلا و چشمانش بزرنگ زمرد بود . وقتی کدخدا این تحفه را برای تقدیم بحضور آورد ، آقا پرسید:

«اسمش چیه؟» کدخدا عرض کرد «حسین» ارباب فرمود «این که بچه فرنگیه!». باین ترتیب نامش «حسین فرنگی» شد و برای خانه شاگردی باندرون رفت. وقتی کم کم پشت لبش مانند کرک به سبز شد، چون ماندنش در اندرون شایسته نبود، او را به طویله فرستادند و بخدمت ستوران گماشتند. این حسین فرنگی خوش آب و رنگ بود، الا اینکه خداوند در خلقت او پرکاهی نمک ارزانی نفرموده بود، درست برعکس «نوشی» که برورویی نداشت ولی این موهبت را بحد اکمل داشت.

آقا بفکر افتاد که آن دورا مانند دو کبوتر سفید و سیاه با هم جفت کند «تا ببیند که از غیب چه آید بظهور» و جوجه آنان چه رنگ خواهد شد؟! پس به نوشی امر کرد که «باید زن حسین فرنگی بشی». نوشی که هرگز تصور چنین امری را نمی کرد دهانش از تعجب باز ماند و چون حسین فرنگی را نمی پسندید جواب داد: «آقا قربون سرتون بشم! کنیزتون ناخوش نشده که شیر برنج دستور میفرمائین!» آقا باخنده رندانه و در عین حال لحنی آمرانه فرمود: «چرا، چرا، حتماً باید شیر برنج بخوری! خیلی گرمیت کرده!..»

بلافاصله حسین فرنگی هم از طویله احضار و این امر باو نیز ابلاغ شد. او هم غافلگیر شده بود، سرش را پائین انداخت و دم بر نیورد ولی حالت چهره اش نشان می داد که او نیز به این پیوند دل بستگی ندارد، اما قضای آسمان بود این و دیگرگون نمی گردید.

حجره گلی حسین فرنگی را به گل آراستند و عروس و داماد را چون شب و روز، در کنار هم نشانند و دست بدست دادند «تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل»



نرمک نرمک شکم نوشین برمی آمد. «شب آبستن است تا چه

زاید سحر!» روزیکه نوشی قلیان خدمت آقا تقدیم می کرد و بارداری او نیک نمایان بود، آقا ابراز مرحمتی باو کرد و گفت «مواظب باش بار شیشه رو سالم بزمین بذاری!» نوشی حسب الامر بار را سالم بزمین گذاشت.

خانم شخصاً قنناق بچه را بغل گرفت و پیش آقا برد. آقا با کنجکاوی پرسید «نره یا ماده؟!» خانم باخنده جواب داد: «ماده» و بچه را باوشان داد. فقط گردی صورت بچه پیدا بود. آقا گفت: «این بچه چرا مثل بادمجون یخ زده بنفشه؟!» آنگاه با شتابزدگی بخانم گفت «قنناقشو واکن دست و پاشو ببینم!» گویی انتظار داشت که بچه آمیزاد نیز بحکم آنکه از غلام و کنیز دورگه اوست مانند جوجه های کبوترهایش، ابلق باشد! وقتی خانم دید که آقا از دیدن بچه چندان خوشحال نشد، گفت: «شرط باشه با همین رنگ بنفش دختری بشه مثل دسته گل! اسمش هم میداریم «بنفشه!»



فرامرز تنها پسر آقا بود و بعکس پدر محبوب و مهربان، ولی بدرس خواندن علاقمند نبود و اصولاً استعداد هم نداشت. از اینرو هنگامی که هفده ساله شد پدرش او را بفرنگستان فرستاد تا لااقل زبان خارجی بیاموزد. پسر عمو و برادرزن آقا - که دائمی فرامرز میشد - سفیر ایران در پاریس بود. او فرامرز را در خانواده ای آبرومند و نجیب به «پانسیون» گذاشت ولی فرامرز مدرسه نرفت و تحصیل درستی نکرد و پس از سه سال بایران بازگشت. در این موقع بنفشه دختری چهارده ساله شده بود و نزد آقا و خانم بسیار عزیز. او را با احترام توأم با تمسخر «بی بی بنفشه» می گفتند. همه جا همراه خانم و آقا بود. برای پیشواز از فرامرز هم، که با کالسکه بشریف آباد قزوین رفتند، او را همراه بردند.

وقتی فرامرز بنفشه را دید از تعجب دهانش باز ماند و بی اختیار گفت: «چقدر خوشگل شده. چه رنگ برنزه قشنگی؟!» راست میگفت بنفشه آیتی شده بود از جمال. بقول فرامرزخان، «برنزه» با چشمانی چون دریا و دندانهای چون صدف، موهایش چون شبق مشکی و «همه چین چین شکن شکن»، لبانش گوشت آلود و برنگ عنب تازہ و از همه اینها گذشته، بسیار نمکین و «تودل برو». در بازگشت به تهران فرامرز در کالسکه بنفشه را پهلوی خود نشانده و چشم از او برنمیداشت. وقتی آقا دید که بنفشه مورد پسند فرامرز قرار گرفته، برای این که این کالای تحفه بیشتر بدل فرزند دلبنده خوش آید، باو گفت: «خبرنداری بی بی بنفشه چه رقص و آوازی داره!»

کالسکه وارد باغ شد و مقابل پلکان ساختمان اندرون ایستاد. تمام خدمه از زن و مرد و کوچک و بزرگ برای پابوسی آقا زاده گرد آمده بودند ولی قبل از همه نوشی باجی جلو دوید و خود را پهای فرامرزخان انداخت.

فرامرز بامهربانی او را بلند کرد و گفت «باریک الله نوشی باجی! دختر خوشگلی زائیدی! باباش کجاست!» نوشی باجی جواب داد: «خونه زاد خودتونه! باباشم تصدق سر آفاشد.» (حسین فرنگی دو سال پیش در اثر لگد اسب بی سر و صدا مرد و موضوع آنقدر مهم نبود که آقا برای فرامرز بنویسند و انگهی چه لزومی داشت که در غربت خبر «گل پنبه» به پسرشان بدهند؟!).

تا فرامرز خواست از مرگ حسین فرنگی ابراز تأسف کند و تسلیتی بدهد، آقا مجال نداد و به بی بی بنفشه امر کرد: «چمدونهای فرامرزخان را ببر اطاقشون. از این ببعده تو کنیز مخصوص فرامرز-خان هستی.»

بنفشه دل از فرامرز برده بود و فرامرز هم بلطف رفتار و حسن معاشرت با زنان - که این یکی را در فرنگستان خوب آموخته بود - بنفشه را شیفته و شیدای خود ساخته بود .



نقشه «... الدوله» این بود که برادرزاده اش «شمس الملوك» را برای پسرش بگیرد تا املاك موروثی همچنان در خانواده بماند . پدر و پدر بزرگش نیز چنین کرده بودند . «ره چنان رو که ره روان رفتند .»

فرامرز که دل در گروی عشق بنفشه داشت وقتی پدرش موضوع ازدواج او را عنوان کرد روی خوشی نشان نداد و گفت «آقا جون شمس خیلی دختر خوبیه منم دوستش دارم اما مثل خواهر.» پدرش از کوره در رفت و فریاد کرد : «این چه حرفیه ؟ ... ما همه ، جد اندر جد ، با دختر عموهامون عروسی کردیم . مگه من عاشق مادرت بودم که باهاش عروسی کردم ؟ ! . میگی یعنی بنشینیم و تماشا کنیم که يك گردن کلفت غریبه بیاد دختره رو ، با ده پارچه ملك شش دونه و يك کروم جهاز ، مثل یوها ورداره و ورماله ؟ ! . من می دونم دختر عموت چرا حکم خواهر تو پیدا کرده ؟ ! برای اینکه بنفشه دلتو برده ، تو با شمس عروسی بکن من دسته دسته از این بنفشه ها برات گلچین میکنم !...»



باغ را آراستند و فواره ها را بر افراشتند و بشاخسار درختان فانوس - های الوان آویختند . دسته «گلین و ماژر» غوغا میکردند : «جشن بزرگانه ایشالله مبارکش کن .» در دل بنفشه نیز غوغائی پاپ بود اما نمیخواست نشان دهد که از این جشن دلخون است . بریا میخندید و نزد مهمانان شربنی و شربت میبرد و حال آنکه خود کامش چون شرنگ تلخ

بود . بقول استادان فن روانکاوی « نمی خواست شخصیت خود را بشکند. » ، کنیز خانه زاد بود لیکن بهر حال بشر بود و دل داشت و سرشار از احساسات و عواطف انسانی و آن هم بعلت خصوصیت نژادی خیلی تند و تیز. دالش چون خم می میجوشید و دم برنمیآورد و با لبخند ساختگی خدمت میکرد که ناگاه خانم باوا امر کرد ، تا رقاصه ها برای تعویض لباس و آغاز نمایش دیگر آماده میشوند، بخواند و برقصد و بزم را گرم کند . بنفشه بدون تأمل دایره زنگی را بدست گرفت و شروع بخواندن این تصنیف کرد که در آن زمان سرزبانها بود :

«ای مشك فروش سربازار مجنون صفتی میگردد دست نگهدار.»
بنفشه این تصنیف را بسیار نمکین میخواند و مخصوصاً «مشك فروش» را زیاده از ده بار با غش غش خنده تکرار میکرد و «ریسه میرفت» ولی این بار ریسه خنده اش بگریه گرائید و اشك در غمش پرده درشد . «نبود برسر آتش میسرش که نجوشد». چون خودداری نتوانست، آواز ورقص و دف رارها کرد و به نزد مادر گریخت که در اطاق کاهگلی خود بیمار ورنجور افتاده بود و بقول خودش «سلاطون» «سرطان» داشت .

سالها بود که بنفشه مادر را بکلی از یاد برده بود و حتی او را مانند سایرین «نوشی باجی» صدا میکرد و از پدر نیز هرگز نامی بر زبان نمی آورد .

تازه فهمید که آقا و خانم او را چون عروسی سیاهرننگ دوست دارند نه چون عروسی سفید بخت . آنگاه به بیکی خود پی برد و پناهی جز آغوش مادر نیافت. نوشی باجی که هرگز محبتی از دختر خود ندیده بود جگر گوشه اش را بسینه فشرد و غرق بوسه اش ساخت و چون از آتشی که دل او را کباب کرده بود آگاه شد ، به دختر گفت : « غصه نخور، اول و آخر ما مال همیم .»

بنفشه بشدت میلرزید ، گویی بند بند استخوان هایش از هم می‌گسلد. لحظه‌ای گریه‌اش ایستاد و آرامشی در او پدید آمد . آه بلندی کشید و گفت: «راس گفتی مادر. ما مال خودمونیم اونا مال خودشونن! من برای اونا کنیزی کردم اما واسه تو و بابام دختری نکردم .»
نوشی باجی آن شب را بصبح نیارود و سپیده دم هنگامی که کبوتران سفید و سیاه آقا به پرواز در آمدند ، روان رنج‌دیده اونیزبا آنان به پرواز در آمد و بدین سان آن کنیزی گناه از بردگی و اسیری رهایی یافت و آزاد شد .



بنفشه چند ماهی چون صاعقه زدگان مات و مبهوت و جسمی بی جان بود. فرامرز نیز وقتی دید که بنفشه پژمرده و افسرده شده است او را رها کرد و آقا و خانم دیگر او را در مجالس بزم خود نمیخواندند «کافسرده دل افسرده کند انجمنی را» .

کم کم آثار دیوانگی در بنفشه هویدا شد . فریاد میکرد و باین و آن می‌پرید . ناچار او را در همان اطاق کاهگلی - که حجله پدر و مادرش بود و هر دو نیز در آن جان سپرده بودند - زندانی کردند و مجاز نبود که بمحوطه اندرون نزدیک شود و هرگاه بآن سمت روی می‌آورد نو کرها و کلفت‌ها بحکم وظیفه او را چون سگی بی صاحب با ضربات سنگ دور میکردند و او با طاق خود که نیمی از سقف آن در اثر ریزش برف و باران فروریخته بود پناه میبرد و در آنجا بصدای بلند می‌خندید و همه را بیاد دشنامهای رکیک میگرفت. سرانجام شبی فرار کرد و خود را بزایوه مقدس حضرت عبدالعظیم رساند و سالها در آنجا سرگردان و بی پناه‌گدائی میکرد .

دکانداران اطراف حرم او را می‌شناختند و گاهی وی را بلقمه

نانی مینواختند . دیوانه‌ای شاد و خندان بود. تصنیف «مشک فروش» را با آهنگی خشن و باهموار میخواند. میرقصید و میخندید و هر گاه رهگذری چند دیناری باو میداد بدور می‌افکند . معنی پول را نمیدانست زیرا آن زمانها هم که نزد آقا و خانم و فرامرزخان عزیز بود هرگز پولی بساو نداده بودند .



از بخت بد بنفشه دیر پایید و در اواخر عمر باز همان حالت بهت زدگی در او عود کرد . ساکت و بی‌صدا در گوشه‌ی خرابه‌ای که پناهگاه سگان و لگرد بود، بسر میبرد . چشمان پر فروغش در اثر تراخم نابیناشده و دندانهایش همه فروریخته و آن گیسوان عنبرین چون دوپاره نمد سفید در دو طرف چهره‌ی پرچین او آویخته بود . تنها پوشاکش رختخواب پیچ مندرسی بود که حاج غفار علاف به او اهدا کرده بود. عبدمناف ، آتش انداز سنگکی بازار ، که اهل محل او را «عمه ناف» می‌گفتند، شبها که بخانه میرفت سر راه يك سنگك خمیری به بنفشه میداد ولی او لقمه‌ای بیشتر نمیخورد و مابقی را به همسایگان و همدمان باو فاو مهر بانس بخش میکرد ، یعنی همان سگها که در یخبندان زمستان لحاف و تشك او بودند . این دوستان وفادار تا آخرین لحظه بنفشه را رها نکردند و او در شبی زمهریر بقول مرحوم «...الدوله» مثل باد مجون یخ زد «بنفش» شد و بهمان رنگی که از مادر زاده بود در آغوش سگان جان سپرد . حاج غفار و عمه ناف جنازه‌ی او را برداشتند و بخاك سپردند .

سروناز

پنجاه سال پیش در قلعه باغی داشتیم و هر سال تابستانها با نجامیر ف تیم. یکی دو روز قبل از حرکت اسباب و اثاث لازم با دقت جمع و بار میشد و سپیده دم گاریها راهی میشدند. خدمتکاران هم جای مناسبی روی جاجیمهای رختخواب برای خودشان دست و پا میکردند که خالی از جار و جنجال نبود. فقط سید خاتون کلفت قدیمی ما، بی چون و چرا بهترین و راحت ترین جار را تصرف میکرد و آینه و قران را از تهران روی زانوی خودش میگذاشت و تا قلعه از جایش تکان نمی خورد. خدمتکاران

دیگر هم مسئول نگاهداری و سالم رساندن لوازم شکستنی بودند، مانند بشقابهای چینی، استکان نعلبکی، چراغ، لوله لامپا، قدح، قرابه، کوزه‌های «ترشیجات» و «مریجات» و بالاخره مردنگی و گلاب پاش که آن زمان بکار میرفت. یکی دو ساعت پس از راهی شدن گاریها ما هم با درشکه رهسپار میشدیم. از تهران تا قلّهک چندجا «اطراق» میکردیم اول منزل عشرت آباد بود که قهوه خانه‌ای داشت و درختان کهنسال محوطه آن را سایه و صفائی میداد. وقتی درشکه ما بآنجا میرسید گاریهای اسباب کشی قبلا رسیده بودند و گاریچهاروی نیمکتهای چوبی شکسته بسته دوغ مینوشیدند و اسبها هم با ولع و اشتهای تمام کاه و ینجه میخوردند. بمحض این که درشکه ما به عشرت آباد میرسید اللہ بک اولین کاری که میکرد چند سطل آب از حوض بزرگ پرمیکرد و محکم به چهار قلم وزیر شکم اسبها می‌پاشید و بعد دهنه‌ها را از دهان آن حیوان‌های زبان بسته باز میکرد و توبره‌های آن‌ها را می‌بست تا خوراکی بکنند و جان تازه‌ای بگیرند و چون از کارستوران می‌پرداخت، به کنار استخر می‌نشست و مشت مشت آب بر سر و روی خود میریخت و همچنان ترونمناک، کاسه لعابی پراز دوغ را، که یک تکه یخ بلوری در میان آن شناور بود، دودستی بر میداشت و در حالیکه چشمان خود را بر هم مینهاد، لاجرعه سرمیکشید، نفسی تازه میکرد و سیلطان سیاه‌وپر پشت خود را با پشت دست از چربی دوغ می‌زدود.

منزل بعدی قصر قاجار بود. ساعتی هم در قهوه‌خانه آنجا، که کم و بیش همان وضع و حالت عشرت آباد را داشت، اطراق کوتاهی میکردیم، از قصر قاجار تا قلّهک درشکه ما از گاریها جلو میافتاد. وقتی به باغ میرسیدیم «مش‌رمضون». باغبان و سرایدار ما، محوطه باغ را جاروب و آب پاشی کرده بود و اطاق‌ها هم پاک و پاکیزه برای فرش

کردن آماده شده بود .

روی نیمکتهای رنگ و وورفته آهنین می نشستیم و «سروناز» دختر مش رمضون در استکانهای کوچک میان باریک چای تازه دم مطبوعی برایمان میآورد .

این سرونازدختری بسن شانزده و سبزه بسیارزیا و نمکین و حرکاتش همه متناسب و موزون بود . هنگامی که در تنورپایین باغ نان لواش می پخت شلیته چین و واچین ارغوانی اوبه همان روند و رفتار و حرکات وخم و چم شدنش ، به چرخش درمیآمد .

موی بلند مشکی، چترزلف و زنجیرگیسویش بزیروسری نازک سفید، جلوه ای چشم گیر داشت. صورت گرد ، ابروان پیوسته ، لبان تروتازه، گونه هایی به رنگ سیب سرخ، میانه بالاویک پرده هم گوشت، اورا نمونه کامل یک دخترزیبای ایرانی ساخته بود .

و اما شأن نزول اسم زیبای «سروناز» این بود که پدرم در بازگشت از سفر شیراز چند بذرسروناز مشهور را، که هنوز هم زیب باغ ارم است ، با خود آورد و به مش رمضون داد تا بکارد. تابستان بعد پدرم بانگرانی واشتیاق از حال بذرها ی سروناز جویا شد . مش رمضون سربزیرافکند و با تأسف و شرم زیر لب گفت: « آقا، من والله از توجه کوتاهی نکردم، اما هیچکدوم نگرفت .» زن مش رمضون هم که قنطاق نوزادی را چون دسته هاون به بغل داشت ، آنجا بود . پدرم به مزاح گفت:

– الحمدالله که بذر شما گرفت !.. پسره یا دختر ؟ این بار زن

مش رمضون با شرمساری و انفعال سربزیرافکند و زیر لب جواب داد :

– دختر .

– مبارکه ! اسم شوچی گذاشتین ؟

– رقیه

- این اسم قرآنی دخترتون، اما من اسمشو «سروناز» میدارم.
این اسم براوماند والحق شایسته و برازنده آن شد.

همسایه سمت راست ما «بیرالسلطان» پیرمردی بود بی بند و بار و هرزه‌درای. پسرش «حشمت‌الله‌خان» که به «حشمت خوشگله» معروف بود، در مکتب پدرتعلیم یافته و کاری جز شکار زنان و فریب دادن دختران نداشت.

آنوقتها هم جوانان برای به دام انداختن زنان نقشه‌ها می کشیدند و طرحها می ریختند که با سبک و رسم جوانان امروز بکلی تفاوت داشت. در آن زمان جوانها با سرروی صفا داده، کت و شلووار اطو کرده، یقه آهاری لب شکسته، کراوات با سنجاق مروارید یا پاپیون شطرنجی سفید و سیاه، دستکش سفید، کفش مشکی «ورنی» با «گتر» خاکستری، کلاه مقوایی ماهوتی که اندکی هم کج بسر میگذاشتند، چوب سیگار بلند نقره‌ای، تسبیح صدفی یا کهربایی، خلاصه «ترگل و رگل» - و بهر حال با ملاحظه و پروا - خودی به دلدار مینمودند و نرمک نرمک زمزمه عشق به گوششان میخواندند. دختران و زنان زمان نیز که «پالانسان کج بود و دلشان می‌شنگید»، در پناه چادر سیاه و پرده تاریک شب به بزم عشاق می‌پیوستند، می‌لعل فام میزدند و با نوای خوش تاروسه تارو کمانچه ترانه‌های اصیل و لطیف میخواندند:

«هزار مرتبه به به بدان لب شکرینت

خدا کند که نباشد اجل بقصد کمینت»

در شب‌های مهتابی بزم عشاق که گرداننده آن حشمت‌الله خان بود در صحرای «سید آبگوشتی» برپا میشد. (سید آبگوشتی مردی نکو کار بود که شبهای جمعه فقیران و مسکینان را به آبگوشت اطعام

میکرد . اهل محل میگفتند که سید ، خدا بیامرز ، از گله گوسفندانش هر يك عیب و علتی می یافت ، آنرا وقف آبگوشت فقرا می ساخت و اگر شمار مسکینان افزایش می یافت به همان نسبت به آب آبگوشت افزوده می شد ! خداهش قرین رحمت فرماید .)



حشمت چون شکارچی کار کشته و آزموده ای سروناز را زیر نظر گرفت . دختران و زنان زیادی پروانه وار به گرد شمع رویش در پرواز بودند ، هم مال داشت وهم جمال . از هر چمنی گلی می چید و هرگز پای بند دلبری نشده بود :

مخالط همه کس بود و خوش همی خندید

نه پای یکی کز غمش بگرید زار

هر شب دلبری را در کنار می گرفت «چنانکه رسم وصال است و

بامداد کنار ! »

اما وقتی سروناز را با دو کوزه پراز آب در باز گشت از «سرقنات» دید ، دل از دست داد . چنان غرق نگاه او شد که سروناز کوزه ها را زمین گذاشت و سینه بر جسته و گردن خوش تراش خود را به چادر پوشید . روی ترش کرد و با نگاه تندی به حشمت فهماند که :

«برو این دام بر مرغی دگر نه

که عنقا را بلندست آشیانه »

حشمت شکارچی حرفه ای دختران بود و بسیار آسان به چنگشان می آورد و آسان هم رهاشان میکرد و از آنها فقط عکسهایی - که خود بر میداشت - من باب «تروفه» در آلبوم عشقبازی های خود «بایگانی» میکرد ، که این منم !

داستان این است که این بار حشمت بر آستی دل به سروناز باخت

ولی این دخترک روستایی با بی‌اعتنایی و تحقیر او را ذلیل و بیچاره کرد. حشمت همه معشوقه‌های خود را ترك کرد و دل در گروی عشق سروناس سپرد. جزا و کسی بچشمش نمی‌آمد.

«امروز شاه انجمن دلبران یکی است

دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است»

هر روز ساعتها سر راه او به امید نگاهی می‌نشست و با آن همه گستاخی که در قبال دختران داشت جرأت نفس کشیدن در برابر سروناس در خود نمی‌یافت. چون مجسمه می‌ایستاد و دزدیده يك دنیا زیبائی و جمال او را مینگریست. خواب و خوراك و آرام و قرار از او ریمیده بود. پدر و مادرش میدیدند که حشمت دل و دماغ سابق را از دست داده، پژمرده و افسرده شده، بزمهای شبانگاهی را ترك گفته و ساکت و اندوهناك به گوشه اطاق خود خزیده است. هر چه پدر و مادر و دوستان پرسو و دختر علت را جویا می‌شدند جوابی نمی‌شنیدند.

حشمت ننگ داشت که اعتراف کند به دام عشق گرفتار شده، آن هم عشق يك دختر باغبان قلهکی! شبها خواب نداشت و همه در اندیشه آن بود که خود با استدلال و منطق این عشق ناجور و مسخره را از سر بدر کند. نبرد عشق و عقل چون دو سنگ آسیا او را در میان گرفته شکنجه‌اش میداد.

«آنجا که عشق خیمه زند عقل گو برو

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی»

با خود عهد میکرد که شکیبائی کند و به دیدار او نرود غافل از

این که :

«چو دیده و دل از دست رفت و چاره نماند

نه دل ز مهر شکبید نه دیده از دیدار»

باز هر روز سرقات انتظار او را می کشید مگر به نگاهی سوزدل را تسکین دهد. ولی سروناز با غرور و بی اعتنایی او را سخت تحقیر میکرد. گویی سروناز خود را مأمور گرفتن انتقام دختران و زنان خانواده‌های نامداری می دانست که بازیچه این جوان هوسباز شده و به منجلا ب ننگ و بدنامی افتاده بودند. دیگر هر گاه حشمت دزدیده او را مینگریست خود را جمع و جور نمیکرد و بعکس موهای سر را از پیشانی و چهره کنار میزد. کوزه‌ها را به بهانه شستن کمی آب میکرد و سخت تکان میداد تا حرکت بازو و سینه اش ته مانده صبر و شکیبایی او را یکباره برباد دهد. چون کوزه‌ها را پر میکرد لبه چادر نماز را به گوشه دهان میگرفت و دندانهای مروارید گون خود را نمایان میساخت. کوزه‌ها را برمیداشت و به راه میافتاد. هنگام رفتن بر لطف حرکات و چرخش کمر به عمد میافزود، دامن کشان میرفت و حشمت تیره بخت بدنبال او محنت کشان، «گویی که جانش میرود».

سرانجام حشمت روزی به خود جرأت داد و با ترس و لرزه سروناز گفت «اجازه بدین کوزه‌ها رو من براتون بیارم. شما خسته میشین. حیفه دستهای شماست که این کارها رو بکنه.» سروناز ایستاد و کوزه‌ها را زمین گذاشت و با آهنگی استوار و لحنی طنز آمیز، که حکایت از شهامت و ذکات او میکرد، جواب داد: «نه آقا! من کارم اینه، خسته هم نمی شم. اما دلم برای شما می سوزه که هر روز اینقد این جا مثل «علم یزید» و ای میسین و خودتونو خسته می کنین. خلاصه بهتون بگم پاک و لمعطلین. خوبه شما م برین یک کاری واسه خودتون پیدا کنین».

بیچاره حشمت الله خان به قول معروف «قبض روح» شد. دیگر زانوهایش یارای دنبال کردن سروناز را نداشت. همان جا سرقات نشست، سر خود را میان دو دست گرفت و به تیره روزی و بیچارگی

خود زار گریست .

« چه گویمت که زسوز درون چه می بینم

ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز »

رنجور و بیمار شد . « نیست بیماری چو بیماری عشق ».

بیش از آن تاب نیاورد و از پدر و مادر خواست تا به خواستگاری
سروناز بروند. البته آن دو که میدانستند و میدیدند که بهترین خانواده‌ها
آرزو مند دادن دختر خود به حشمت هستند و اواز میان آن همه دخترهای
خوشگل اعیان و اشراف که خاطر خواه او بودند ، پابند هیچیک از آنها
نشد و حالا برای خاطر دختریک باغبان قلعه‌کی به آن حال زار افتاده و
« خاکستر نشین » این دختر قلعه‌کی شده است ، احساس حقارت و ننگ
اندوه‌باری می‌کردند . مادر حشمت که اعتقادی به دین و آیین داشت
اشک ریزان به فرزندگفت : « بین حشمت جون ، آگه راستشو بخوای و بدت
نیاد ، این انتقام دخترها و زنهای بی گناهی که بدبختشون کردی ! »
بیرالسلطان در دفاع از پسر به همسرش پر خاش کرد که « حشمت
چه گناهی داره ؟ این پتیاره‌ها خودشون دور و ور حشمت می‌پلکیدند و
براش مزنگ میاومدن !

- آخه آقا این چه حرفیه که شما می‌زنین ؟ ! . اگر حشمت از
میون این همه دخترای نجیب و خوشگل از خونواده‌های محترم یکی
رو انتخاب میکرد ، باعزت و احترام عقدش میکرد ، بچه پیدا میکرد ،
سرش بزندگی گرم میشد حالا این بدبختی سرمون نمی‌اومد .

- چه بدبختی ؟ ! . الان من میفرستم عقب مش رمضان بش می‌گم
دختر تو می‌خوام صیغه کنم برای پسر . کلاه شو مینداز آسمون هفتم !
حشمت که تا آن وقت ساکت به‌گفت و شنود پدر و مادر گوش میداد
با بی حوصلگی گفت :

- چی می‌گین آقا جون!، صیغه؟! شما این دختر و نمیشناسین .
اگر راضی بشه زن من بشه تازه حرفه ، که اونم هیچ امیدی ندارم .
ببر السلطان سخت جاخورد .

- پسر چی می‌گی؟! . حالا همین یه کارمون مونده که من و مادرت
کفش و کلاه کنیم بریم دس بوسی مش رمضون که پسر مارو به غلامی
قبول کنه؟! .

- من خودم بیشتر از شما و خانمم از این بابت ناراحتم. اما بخدا
تهدیدتون نمی‌کنم، اگر این دختر و برا من نگیرین دق میکنم. «
حشمت بی صدا و آرام سیل اشک فروریخت و دیگر سخنی نگفت.
مادرش هم که مثل همه مادرها که در قبال این نوع صحنه‌ها، احساسات
و عواطف لطیفشان تحریک میشود، در حالی که به حال زار فرزند خود اشک
میریخت گفت :

- خیلی خب، همین حالا تایه رو میفرستم پیش زن مش رمضون
کارو تموم کنه .

ببر السلطان باخشونت گفت :

- تایه چرا بره اونجا؟! . به اصغر بگو بره مش رمضون و ورده
بیاره این جا تا بگم چیکار باید کرد !

اصغر نوکر قدیمی دهاتی ببر السلطان ، که کمی هم سبک مغزو
خل بود ، به امید « مشتلق » از مش رمضون و انعام از خانم (از آقا
چیزی نمی‌ماسید و به احدی نم‌پس نمی‌دادا !) نوک پاهایش را در
گیوه‌های از هم دررفته خود کرد . و در حالی که گرد و خاک کوچه را
به دنبال میکشید و اردیونجه زار چسبیده بیاغ ماسد که مش رمضون اغلب
آن جا بود و از یک گاوزرد شیری و مخصوصا گوساله نوزاد او مراقبت
میکرد . اصغر نفس زنان، با لبخند گل و گشاد سلام چرب و نرمی کرد:

- لام علیکم آمش رمضون ، خدا قوت ، خسته نباشی ، اینشالا که چاق سلامتی !.. کسالتی نداری ؟...

مش رمضون که از ببر السلطان و آنچه مربوط باو بود نفرت شدید داشت ، به تعارفات خنک وریاکارانه اصغر جوابی نداد. اصلا پیش از آن این دو با هم سلام وعلیکی نداشتند .

- آمش رمضون ! ارباب منو فرستاده که بهت بگم کاسه آب دسته بزار زمین بریم باهات یه حرف واجب داره که خیلی ام خیره!..
- ارباب تو با من چیکار داره ؟

- تونمیری تا اول مشتلق منو ندی يك كلوم نميگم !..

مش رمضون که از موضوع عاشق شدن حشمت الله خان به دخترش جسته گریخته چیزهایی به گوشش خورده بود حدس زد که موضوع احضار او از طرف ببر السلطان از چه بابت باید باشد، از این رو بالحن خشن وقاطع گفت :

- اصغرا! زودتر چون بکن بگو اربابت با من چه کار داره!

- آمش رمضون چرا با ما بد لعابی میکنی؟! حقم داری ، واسه این که نمی تونی باور کنی که طالع اومده داره درخونتو میزنه! خلاصه کلوم ارباب میخواد دختر تو واسه پسرش صیغه کنه. -الا مشتلق مارو میدی؟! .

مش رمضون که از شدت خشم رگهای گردنش سیخ شده بود ، فریاد کشید :

- برو به اون ارباب بی شرفت بگو که اگه اون پسر بی ناموشش نگاه چپ به دختر من بکنه با همین داس مثل خیار از میون دو تاش میکنم .
من اگه سروناز بمیره نمیدارم زیر تابوتشم بگیره ! مشتلق تویی غیرتم یه مشت ویه لکته ! د ، گورتو گم کن پدر سوخته !»

اصغر چنان فرار کرد که يك لنگه گیوه‌اش جاماند و مش-
 رمضون آن را بسوی او پرتاب کرد و درست‌پس گردنش خورد. بارنگ
 و روی پریده و گلوی بغض گرفته خدمت ارباب رفت و گفت :
 « آقا چیزی نموده بود که باداس شکم منو سفره کنه. تاگفتم ارباب
 فرموده به نوک‌پا بیا اینجا کار خیری باهات داره که چاک دهنشو وا کرد
 حرفی نموند که نزد!»



پدرم با بیرالسلطان با آنکه چندین سال تابستان همسایه بودیم
 میانه‌ای نداشت و از معاشرت با او تحاشی میکرد. زیرا که این مردکاری
 جز لهو و لعب نداشت و البته «چنین پدر را لابد چنین پسر باید.» اما
 تعریف از پدرم نباشد، مردی ادب دوست و اهل مطالعه و کتاب، سالک‌راه
 حق و رونده طریقت بود و :

« روندگان طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن را که از هنر عاری است»

بیرالسلطان یکی دو بار پدرم را به میهمانی خوانده بود و چون پدرم
 نرفته بود او نیز به خانه ما پانمی گذاشت ، اما همسرش که زنی عقیف و
 بردبار بود، گاهی به دیدن مادرم می آمد و با اصطلاح «درد دل» میکرد .



وقتی اصغر جواب مش رمضون را برای اربابش برد، بیرالسلطان
 نزد پدرم آمد. پدرم به رعایت سنت قدیمی «اکرم الضیف ولو كان كافرا»-
 که این زمان مذهبی منسوخ است - او را اکرام کرد و خوشامد گفت .
 بیرالسلطان چون خوک تیرخورده مینالید و می‌غرید :

- او مدم بگم که کار این باغبون گدای جلنبر شما به اون جا

رسیده که دخترشو برای پسر من خواستگاری می کنم جواب سر بالا میده!..

میخوام به این مرتیکه بفهمونین که من دخترشو مفت و مجانی واسه
پسرم نخواستم! دیگه چرا کپه ترازو زمین میزنه؟!!

پدرم، به طرزی که مخصوص خود او بود و در این قبیل موارد
« لفظ قلم » حرف میزد، باخونسری و متانت و حتی خوشرویی و لبخند،
نخست او را دعوت به نشستن کرد و پس از این که چند لحظه‌ای به
صورت برافروخته بپیرالسلطان خیره شد، به آرامی و با کلمات شمرده
باو گفت:

« بهتر است قبلاً به خود شما مطلبی را بفهمانم که در عالم معنی
و حقیقت - که جنابعالی به آن التفاتی ندارید - چیزهایی هست که با
دینار و درهم نمی‌توان خرید. همانطور که سرمایه جنابعالی سیم وزر و
ضیاع و عقار است سرمایه مشهدی رمضان بقول آقا « باغبان گدای
جلنبر » هم شرافت و مناعت است، مردی و آزادگی است، راستی و
درستی است و « این همه را بنده درم نتوان کرد ». او برخلاف آنچه
شما تصور کرده‌اید « گدا » نیست. مشهدی رمضان صاحب گنجی
شایگان است که او را از امثال شما ثروتمندان مستغنی میسازد و آن
گنج قناعت است « که به شمشیر میسر نشود سلطان را ». شما بهتر است
این معامله را با کسانی بکنید که مثل شما فکر میکنند. »

در تمام مدتی که پدرم این سخنان نیش‌دار را به پیرالسلطان میگفت،
او با ابروان گره خورده و دهان باز سراپا گوش بود. معلوم نبود که
سخنان پدرم چون ضربات پتک او را منگ ساخته بود یا اساساً قادر به
درک آن نکات نبود و پدرم بقول سعدی « تربیت ستوران می‌کرد و
آینه‌داری در محله کوران »؟! بهر حال اشک میریخت و پس از آن که
عینک خیس خود را با دستمال پاک و با صدایی شیپور آسا بینی خود را
خانه تکانی کرد، آهی دردناک سرداد و گفت:

« - پسره داره پاك از بين ميره ! خب ، حاضر م برای حشمت عقدش كنم » . پدرم گمان ميبرد كه اين نيز یکی از هوس های زودگذر حشمت است . بی آنكه گریه بپيرالسلطان اورا نرم کرده باشد ، با همان لحن و همان سیاق ، مقداری دیگر طعنه های ادیبانه بار بپيرالسلطان کرد :

- به فرض اینکه شما از جهت علاقه ای كه بفرزند دلبنده خودتان دارید آمدید و این ننگ را برخودتان هموار کردید و دختر این باغبان گدای جلنبر بنده را برای آقازاده عقد فرمودید ، مسئله این است كه در این وصلت چیزی كه وجود ندارد موضوع سنخیت است . « جان آنان و شما از هم جداست » .

(باز بپيرالسلطان ملتفت نیش كلام پدرم نشد كه اشاره اش به این مصراع از مولانا بود : « جان شیران و سگان از هم جداست ») « این یکی را چه میفرمائید؟! » .

خلاصه بپيرالسلطان باسبیل آویزان بدون خدا حافظی از خانه ما رفت و شربت آلوبالوئی هم كه برایش آورده بودند لب نزد . شاید سخنان پدرم آنقدر شور بود كه خان هم فهمید !

نه تنها پدر من بلکه هیچكس حتی بپيرالسلطان وزنش هم باور نمیكردند كه آن جوان هوس باز كه خیلی از دختران و زنان را به آسانی بدام انداخته و اسیر خود ساخته این چنین اسیر دام عشق شود . شاید بی اعتنائی و بلند منشی و در عین حال جلوه گری و بی پروایی سروناز او را واله و شیدا ساخته بود .

« شیدا از آن شدم كه نگارم چوماه نو

ابرو نمود و جلوه گری كرد و روبیست»



مش رمزون نزد پدرم آمد و با ادب و فروتنی که مخصوص مردمان آن زمان بود ، گفت :

- سیدم تقی روضه خون چن وقته کنیزتونو واسه پسرش خواستگار شده. اومدم عرض کنم اگه صلاح و مصلحت میدونین کلك کارو بکنیم .

- البته ؛ البته ! سید محمد تقی رو که خودت بهتر می شناسی ، آدم خوب و خوشنامیه . لابد پسرش هم مثل خودش سربراه و نجیبه . حالا سروناز خودش راضی هست ؟ دختر چی میگه ؟ ،

- بله تادیروز حرفی نمیزد . اما امروز به مادرش رضایت خودشو گفت . پسره هم جزوی سواتی داره ، بچه جوهرداری هم هست .
- بسیار خوب ! مبارکه پس دیگه معطلی نداره ، شیرینی عروسی بامن ، خانم هم يك جهاز مختصری براش تهیه می بینه .

روز عقد کنان سروناز را خوب بخاطر دارم . زنها - که البته بیشترشان قلهکی بودند- در اطاقها، و مردها در محوطه باغ ، بافرشهایی که داشتیم و خانواده داماد فراهم کرده بودند ، پذیرائی شدند. عروس در میان زنها، و داماد در جمع مردان بود . زن سیدم تقی روضه خان چنان مجلس زنانه را با رقص و آواز و بشکن گرم کرد که تمام خانم های شهری ، که مادرم آنها را برای تماشادعوت کرده بود ، مات و مبهوت ماندند !

سیدم تقی هم در میان مرد ها متکلم وحده بود و صفا و سادگی مراسم ازدواج مولا امیرالمؤمنین را با حضرت فاطمه دختر پیغمبر اکرم با تسلط و زبان آوری شرح میداد . سخنرانی او با غلغل غلیان و

«پك» های چپق، و سرفه های رعد آسای «شنوندگان محترم» در آمیخته بود.
 با این حال سید قطع کلام نمی‌کرد و داد سخن میداد!
 اما عروس که بقول معروف «از كرك در آمده» و با سرخاب و
 سفیدآب و وسمه «ته بزکی» کرده بود، آیتی شده بود از جمال و
 زیبایی! «سروی چوتو می باید تاباغ بیاراید.»

حشمت وقتی شنید که سروناز عروس سید مم تقی روضه خوان
 شده، تاب ماندن در قلحك را نیاورد و به دزاشوب نزد عموی خود
 رفت تا شاید اندکی از آشوب عشق بیاساید. یارای برد باری آن
 نداشت که به چشم ببیند «رقیب محرم و حرمان نصیب او باشد!» پس
 با حسرت و محنت و ناله و نفرین حریم وصال و کوی دلبر را ترك گفت:
 «باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد

گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی.»



چند سالی گذشت.

آن حشمت پرشور و هوسباز مردی آرام و سربراه شد. زن گرفت
 و به خلاف انتظار، شوهری خوب و وفادار از آب درآمد. تابستانها
 با پدر و مادر و همسرش به مشهد مقدس میرفت و در جوار حضرت رضا به
 عبادت و استغفار از گناهان میپرداخت. مسلمانی درست ایمان شد و
 مردی نجیب و مهربان. همه گمان بردند که حشمت سروناز را از یاد برده
 و مهرش را از دل رانده است.

پس از چهار سال حشمت با پدر و مادر وزن و فرزندباغ ییلاقی
 خودشان به قلحك آمدند.

روزی مادر حشمت الله خان با نوه اش بدیدن مادرم آمد.
 بر خوردشان بسیار گرم و محبت آمیز بود. مادر حشمت گفت «این

نوه منه ، دختر حشمت . « مادرم او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت « ماشاءالله هزار ماشاءالله !.. چه دختر خوشگل و ملوسی !.. . خوب دختر قشنگه بگو بینم اسم شما چیه ؟ »
 دختر زیبا بازبان شیرین کودکانه ، جواب داد : سرو ناز !





پنجاه سال پیش قلعه تیول انگلیسها بود و زرگنده تیول روسها.
چند تابستان متوالی اقامت ما در باغ ییلاقی قلعه بادیه عاشورا
تقارن داشت . کدخدای قلعه از طرف سفارت انگلیس مأمور برپا-
کردن چادر و آیین بندی تکیه بود .

اسم کدخدا را به یاد ندارم ولی تصویر ذهنی او هم اکنون نیز
برایم روشن و مجسم است . مردی بود میانه سن ، لاغر و استخوانی ،
بلند بالا و باریک ، دندانهای درشت کرم خورده و نا مرتبی داشت ،

همواره سرداری و شلوار کتان سفید می پوشید . (منظورم از «همواره» یعنی تابستان ها که من او را در قلهک میدیدم) کلاه کوچک پوست بره سیاه بر سر داشت که موهای جوگندمی او را جلوه میداد و نشان زرین-فام دولت « فخمه » انگلستان بر پیشاپیش آن نقش می بست . از شاخ آلبالو چوب سیگار بلندی در میان دو انگشت داشت و با عجله و شتابزدگی ، به سیگاری که خود پیچیده و بر نوک آن می نهاد ، پشت سر هم « پک » میزد و سرفه میکرد . چشمانی کمرنگ داشت که همواره نمناک بود ، سخنی نمی گفت مگر بضرورت و آن نیز در پس آینه طوطی صفت ، آنچه استاد ازل گفت بگو می گفت !

هیچ کس از این کدخدا « نه » نشنید . چون شکایتی بنزدش می بردند و یا در موضوعی از وی چاره اندیشی میکردند جوابش این بود: « ها... ها... ها... » که کوتاه و بریده در تمام مدتی که طرف سخن میگفت ، پیاپی تکرار می کرد . اگر چه کلامش « دلیل » نبود لیکن بحداقل « قلیل » بود! خلاصه آن که این امامزاده از قماش همان امامزاده ای بود که در سر راه قزوین وجود دارد ! مردی بود بیکاره و هیچکاره ! نظافت و آب پاشی خیابان دولت (که شاید به مناسبت « دولت فخمه » این نام را داشته و هنوز هم دارد) و کوچه ده و کوچه سرقات ، باسقا پاشی بود که با ده نفر عمله پابرهنه ، پاچه های شلوار را تازانو بالا زده با مشک ، چنان با مهارت آب پاشی می کردند که گویی « رج » میزدند . روشن کردن چراغهای بادی هم به عهده میر آخور بود. مهتران طویله-خانه سفارت چراغها را پاک و پاکیزه و از سر شب روشن میکردند و به تیرک های کوتاه سبزرنگ بر فراز دیوارها و خانه ها می آویختند. نظافت دکه های گوشت فروشی و بقالی راهم دکتر نیلیگان ، پزشک سفارت ، شخصاً نظارت و بازرسی می کرد . چهره او راهم به خاطر دارم. سبلتانی

کلفت و طلائی داشت، کلاه سفید لگنی یا باصطلاح خودشان «مستعمراتی» (COLONIAL) بر سر می نهاد. مگس پرانی در دست می گرفت و همواره آن را دوروبر خود مانند دم اسب به هر طرف حرکت میداد .
 قصابان موظف بودند که دکه خود را با تور سیمی و میوه -
 فروشان نیز با پارچه های نازک و سفید معروف به «تنزیب» یا «گاز» ،
 از آفت این حشره سمج در امان دارند .



تنها موقع کار و فرصت عرض اندام کدخدا همان دهه عاشورا بود . از اوایل ذیحجه مقدمات روبراه کردن تکیه آغاز می شد. نخست خرابی هایی را که برف و باران های سنگین آن زمان به بار آورده بود ترمیم می کردند و غرفه های گردا گرد تکیه گچکاری می شد. چادر بزرگ - که ساخت هند بود و برای تکیه قلعه سفارش داده شده بود - مرمت و تیر قطور و بلند چادر به رنگ روغن سیاه نو و نواری می شد . برخی از خانواده هایی که تابستان ها بیلاق به قلعه میرفتند ، غرفه ای داشتند که اسباب و اثاث آن را از فرش و پرده و لاله و شمعدان خود می دادند .

مجلل ترین غرفه ها ، بقول قلعه کی ها ، متعلق به «وزیر صاحب» بود یعنی وزیر مختار انگلیس - که خود و همسر و برخی از اعضای سفارت از جمله « قنصل صاحب » (که همان مسترها وارد معروف بود و فارسی را خوب میدانست و داستان تعزیه را برای « وزیر صاحب » تعریف میکرد) که در آن به تماشای تعزیه می نشست . مخارج تهیه و تعمیر حجله ، علم ، کتل ، نخل ، فانوس ها و چراغهای زنبوری پایه بلند و شربت و چای و قهوه برای پذیرائی از عزاداران ، همه و همه با سفارت بود ، حتی اسب های اصیل انگلیسی - که مخصوص چوگان بودند - برای سواری

« شبیه خوانان » بکار میرفت ، با همان زین و برگ و لگام انگلیسی ، نهایت این که پارچه سیاهی بر آن می پوشاندند که هم رعایت سنت عزاراری شده باشد و هم زین و برگ انگلیسی و رکاب و رشو در صحرای کربلا چشم شیعیان را خیره نسازد !

روزها در تکیه روضه خوانی و ذکر مصیبت و سینه زنی بود و شبها تعزیه و یا شبیه خوانی .



صبح عاشورا دسته عزاداران قلّهک زیر نظر کدخدا تشکیلات خود را میدادند : سینه زن ها ، زنجیر زن ها و بالاخره قمه زن ها با ضربه های موزون دهل و سنج از تکیه با جلال و جبروت تمام براه میافتادند. «سیدم تقی» مکتب دار ، که ضمناً روضه خوان هم بود و صدایی خوش و طبعک شعری هم داشت ، نوحه هایی که با وزن و آهنگی مناسب سروده بود با اشارات سرودست بصدای رسا میخواند و دسته عزاداران آن را به همان نهج تکرار میکردند . نخل بزرگ و شکوهمند را که مزین به طاق شال اهدایی سفارت و گوی های آبدگینه رنگین بود ، « حسن گاو چشم » پهلوان باشی قلّهک حمل میکرد ، باین ترتیب که پای نخل را به پرشال می نهاد و بادست های نیرومند و پرتوان خود آن نخل باسق را با همه وزن و لنگر پیشاپیش دسته حرکت میداد و هرگاه یکی از نوچه ها پیس میرفت که : « نخلو هاده ، به مو ، ته کوفته شودی » یعنی « نخل را بده به من ، تو خسته شدی. » (آنوقتها مردم قلّهک لهجه محلی داشتند) حسن گاو چشم ، چشم زهری باو میرفت و همچنان که دانه های عرق از پیشانی و سر و رویش سیل آسا میریخت ، بی اعتنا جواب میداد : « ته بشو سینه ته بکوب » ، « یعنی تو برو سینه ات را بزن . »

از میان سینه زن ها ، ریش سفیدان و وجوه اهالی از روی پیراهن

ضربه های آهسته و نرمی به سینه و گاه به سر مینواختند ولی جوانان و کشاورزان و چوپانان بی ریا و ساده دل چنان با دو دست به سینه خسته و خونین خود میکوفتند که صدای آن ، ندای دهل و آوای سنج را از میان میبرد ! گروهی دیگر نیز از زنجیرزن ها سینه و پشت خود را مجروح و خونبار میساختند . جمعی نیز در دو طرف دسته مشت مشت خاک و گاه بر سر آنان می پاشیدند .



قمه زن ها موی میان سر را تراشیده با کفنی سفید « شاخ حسین » گویان شمشیر و قمه به مغز فرود می آوردند و سیل خون از سر و رویشان به دامن کفن میریخت . سقا باشی و نایب (معاون سقا باشی) تیر نازک بلندی بر فراز سر قمه زن ها نگاه میداشتند تا ضربه های شمشیر بفرقشان وارد نیاید .

دسته عزا داران از خیابان دولت وارد جاده اصلی شمیران میشد و در میدان برابر در سفارت قریب ربع ساعت توقفی میکرد . صف دراز دسته بصورت دایره در میآمد و در مرکز آن سید مم تقی نوحه نوی سر می داد، که «نورا حلاوتی است دگر» !

این توقف و آهنگ نو ، جانی تازه به عزا داران می بخشید . یک ساعت به ظهر مانده دسته قللهک بسوی تکیه باز میگشت و دسته زرگنده نیز در همان موقع به سه راه زرگنده میرسید و هر دو دسته بایکدیگر مواجه و مصادف میشد . تصادف همان و جنگ و جدال همان ! ...

« جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند .»

عجبا ! نکته اینجاست که اینان همه از یک ملت بودند: «ایرانی

و شیعه » ! ولی آن جنگ در معنی جنگ انگلیس و روس بود که «هفتاد و

دوملت « را زیر نگین و در حلقه تمکین خود داشتند و آنان را به هم می‌شورانند تا تفرقه اندازند و حکومت. کنند



دسته عزاداران قلّهک پس از آن محاربه ، که بمیانجیگری ریش- سفیدان فریقین ، بصورت «ترك مخاصمه موقت» فیصله مییافت، خسته و خونین به تکیه باز می‌گشتند و با شربت های سرکنگبین و بیدمشک و سرکه شیره ، درون پاتیل های بزرگ پایه دار مسی و پراز تکه های یخ بلورین ، (البته از بودجه سفارت) گلویی تازه می‌کردند .
آب یخ نیز درون کشکول پچه سقاها - با لباس سیاه و حمایل چهل بسم الله - سبیل بود .
« زان پیش کز گل تن ما کوزه ها کنند

آبی بنوش و لعنت حق بریزد کن . »
پس از صرف « شربت آلات » و رفع تشنگی و خستگی نوبت ناهار میرسید. دیگ های بزرگ حلقه دار محتوی عدس پلو ، قیمة پلو و قورمه سبزی به میان می آمد و عزاداران شکمی از عزادار می آوردند ! آنگاه سماور های برنجی غول آسا به ترنم در می آمد و چای دارجلینگ جای شربت و آب یخ سبیل را می‌گرفت « که هر چیزی بجای خویش نیکوست ! »

« محافل مطلع » عقیده داشتند که تمام آن پاتیل ها و دیگ ها و سماورهای تناور (King size) قبلا در پذیرایی از مشروطه خواهان که برای نجات آزادی به سفارت انگلیس پناهنده شده بودند ، بکاررفته بود. سن و سال بنده در آن زمان اجازه تأیید یا رد این قول رانمی داد و هنوز هم بنده در این باب چیزی نمیدانم « العهدة علی الراوی » . حال اگر راویان اخبار به علم الیقین چیزی بدانند و العیاذ بالله ، راستش را

نگویند دیگر حرفی باقی نمی ماند جز این که با ایمان و عقیده راسخ بگوئیم: «العلم عندالله» .

پس از صرف چای و میوه ، البته از باغ سفارت که «هردم از آن باغ بری میرسید» ، نوبت خواب نوشین بعد از ظهر تابستان میرسید . سید مم تقی « دهن آخر » را در نوحه گری سر میداد . باین نحو که بار دیگر در میان حلقه عزاداران میایستاد ، نخست سینه ای صاف میکرد ، آنگاه دست راست خود را از سوراخ عبا بیرون می آورد و بالا نگاه میداشت تا همگان خاموش شوند و به او نگرند . سپس به آهنگ بلند که طبعاً باوج صدای پیش از ناهار نمیرسید این بیت را میخواند:

« به سلامت بروید اهل عزا

به عزای پسر شیر خدا »

با این نوحه يك بار دگر عزاداران گرد تکیه طواف میکردند . سید مصراع اول را میخواند و دسته مصراع دوم را جواب میداد ، اما بدون سینه زدن زیرا در اصطلاح میگفتند « بعد از ظهر قتل میشکته ! »



بر نامه شب ، شبیه خوانی قتل حضرت امام حسین (ع) بود .
غرفه ما در جنوب تکیه و درست مقابل غرفه مخصوص « وزیر صاحب » قرار داشت .

در آن بچگی تماشای وضع و حالات و مخصوصاً واکنش های وزیر مختار و همسر و دوستانش در قبال تعزیه ، بیش از خود تعزیه برایم جالب بود .

تعزیه گردان پیرمرد کوتاه قامتی بود که پای چپش از زانو راست نمیشد و بالنگر زیاد می لنگید . برخی میگفتند که در جوانی خود شبیه خوان خوش صدایی بوده و در ایفای نقش « مسلم » از اسب زمین

خورده وزانویش شکسته و نیمه بسته همچنان جوش خورده . گروهی دیگر میگفتند که وی در کودکی هنگام کبوتر بازی از بام پرت شده و لنگیدنش از آن بابت است . بهر تقدیر این نیز برای بنده ، مانند «شأن نزول» دیگها و پاتیلها ، مجهول است ، باز هم الله اعلم ! حتی اسم حقیقی او را ندانستم ، ولی وی را «حاجی باریک الله» می نامیدند . عبا بی سیاه و نازک بردوش داشت که لبه آن با کوتاه و بلند شدن حاجی به هنگام رفتن ، به همان روند بزمین می سائید و کوتاه و بلند میشد . عصایی نیز به گل دست چپ داشت که از آن هیچ استفاده نمی نمود . مستی کاغذهای باریک و دراز متضمن اشعار تعزیه در دست داشت و میان شبیه خوانان تازه کار تقسیم میکرد و زیر لب نیز دستورهایی به آن ها میداد . همیشه عبوس و جدی بود .

بهترین شبیه خوان ، جوان خوش سیمایی بود که نقش حضرت عباس (ع) را ایفا میکرد . بسیار خوش صدا هم بود و شهد الله چنان نقش خود را استادانه و طبیعی انجام میداد که شاید کمتر هنرمندانی - حتی سرلارنس الیور و ریچارد برتون که متخصص در ایفای نقش تراژدی های سنگین ویلیام شکسپیر هستند - به پای او برسند .

درست بخاطر دارم که با دودست بریده - که با پارچه و رنگ قرمز تجسم مییافت - به زانو در آمده و با حال زار تلاش میکرد تیری را که به چشمش نشسته بود به یاری زانوان بی رمق بیرون آورد ، ولی یاری آن را نداشت . تم اشای این صحنه ، پیشانی کوبیدن و گریه مردان و سینه خراشیدن و شیون زنان را چنان بر میانگیخت که چادر تکیه به لرزه در می آمد .

در همین لحظه من به غرفه انگلیس ها نظر انداختم . باور کنید که چون ابر بهاران از دیدگان اشک میریختند . این یکی را خود به عهده میگیرم

که آن اشك‌ها «اشك تمساح» نبود ، تأثیر کمال هنر بود ، هنری که ایرانی به دستگیری آن خود را از خطر استحاله و اضمحلال نگاه داشت و استقلال خویش را حفظ کرد .



اردیبهشت ۱۳۰۶ که «کاپیتولاسیون» لغو شد ، قلهك و زرگنده نیز از استعمار انگلیس و روس خارج گردید .
 خرداد همان سال که به قلهك رفتیم نایب‌الحکومه «شمیرانات» ، «حاج مدابراهیم» را به کدخدایی قلهك منصوب ساخته بود. این حاج مدابراهیم جسماً و روحاً درست برعکس کدخدای سابق بود . کوتاه بود و فربه ، دندانهایش ریز و «موش خورده» ، چشمانش درشت و مشکی ، لباسش کلفت و گوشت آلود ، لباسش هم همان لباس قدیمی محلی بود ، یعنی لبادۀ بلند و شلووار فراخ و شال . هر چه باو می‌گفتند ، به صدای بلند فریاد میکرد : «خیر !.. ابدأ و اصلا..» از دهان این یکی هم «آری» بیرون نیامد ! زود از جای بدر میرفت و بانگ برمی آورد که «گذشت اون دوره» و این جمله تکیه کلامش بود که بجا و نابجا بزبان میراند ! خلاصه «این کهرهم کم از کبود نبود !»



باز « محرم آمد و عید بزرگ زن‌ها شد
 برای خانه نشینان بهانه پیدا شد »
 تکیه را بستند ولی به علت «فقدان بودجه» خیلی ساده و فقیرانه !
 دیگر از اسب‌های اصیل انگلیسی و غلامان هندی اثری نبود ولی
 غرفه ها ، طبق معمول سنواتی از طرف صاحبان آنها دایر شد و غرفه
 «وزیر صاحب» به یکی از وزیران اسبق اختصاص یافت .
 دیگرها و پاتیل‌ها و سماور های بزدگ هم دیده نمیشد ولی خود

«بیلاقی‌ها» شربت و حتی شام و ناهار عزاداران راعهده دار شدند . بساط تعزیه بر اه افتاد ولی آن جلال و حبروت نظم و انضباط در کار نبود . روز عاشورا شد . باز دستۀ قلهک به راه افتاد ولی این بار تاسه راه زرگنده بیشتر بالان رفتند و بمیدان مقابل در سفارت انگلیس نرسیدند . باز هم در سه راه زرگنده با دستۀ آنجا تلاقی شد لیکن تصادفی نشد و بخیر گذشت . شاید پس از سالیان دراز این نخستین «همزیستی مسالمت-آمیز» بین قلهک و زرگنده بود !



در شبیه خوانی قتل حضرت امام حسین (ع) اتفاق عجیبی رخ داد بدین ترتیب که «شمر» سال‌های گذشته که جوانی باریک اندام و با وجود خشونت ، صدایی گرم و گیرا داشت ، جای خود را به مردی زمخت و « نتراشیده و نخراشیده » ، لوچ و سخت آبله رو ، داد . شمر تازه با آن هیئت منفور و هیبت مکروه ناگهان وارد میدان شد و با صدای گوشخراش غریبی بر آورد که «امروز عرش را به تزلزل در آورم !» حسن چشم گاوی که با نوچه های خود در گوشه‌ای نشسته بود طاقت نیاورد و چنان شیشکی محکمی بست که شمر مادر مرده جازدو سخت «کنف» شد . حاجی باریک‌الله لنگان و شتابزده خود را به‌وی رسانید و قوت قلبش داد که «بیدی چون تو نباید از چنین بادی بلرزد.» شمر قوی دل‌گشت و با صلابت و مهارت بیشتر به ایفای نقش ننگین خود پرداخت .

بار دیگر تا عربده را سرداد، پهلوان چشم گاوی و نوچه‌هایش او را به باد «هو» و سایر اصوات تمسخر انگیز گرفتند. حاجی باریک‌الله هم چنان شمر را به ادامه نقش تشجیع و ضمناً با اشاره به ریش خود و قیافه استرحام آمیز از پهلوان و نوچه‌هایش التماس شفقت و مرافقت می‌کرد. لوطیان نیز

با احترام حاجی دندان بر جگر نهادند و تحمل مشاهده وجود منحوس شمر نکره را بر خود هموار ساختند ، تا کار به جای باریک کشید و شمر خنجر خود را بر خنجر شبیه خوان امام - که مردی خوش صورت و خوش صوت بود- نهاد ، ناگهان فریاد و شیون از نهاد زن و مرد برخاست . دیگر کاسه صبر پهلوان و نوچه هایش لبریز شد . پس از جای بجنیدند و به جان شمر افتادند و بسیار دشنام و ناسزایش دادند و چندان بزدندش که خون از سر و رویش فروریخت . شمر زار بگریست و بنالید که « ای- مسلمونون من که شمر صحرای کربلا نیستم ! من شمر تعزیه ام! .. لعنت باین یه لقمه نون که از این راه برای زن و بچه هام کاسبی میکنم . بخدا قسم نونم به آبم نمیرسه ! از بیچارگی و بدبختیه که شمر لعنتی می شم ! چشم کورا دندم نرم ! هر چه می خاین منو بزنین ، اون قد بزنین تا بمیرم ! من که یه وعده نمازم قضا نمیشه روزه های بی سحریم یه روز ترك نمیشه ! چرا باید کارم «شمر خونی» باشه ؟! . خدایا ترو قسم میدم به همون خون پاك امام حسین منوبكش و از این بدبختی و نكبت نجاتم بده! ... »

پیشانی شکسته و خون آلود خود را میان دو زانو تکیه داد و چون مادری بچه مرده و داغ دیده زار بگریست و چنان باسوز و گداز اشك ریخت و ناله کرد که دل سنگ برایش آب شد! همه به گریه در افتادند. پهلوان حسن پیش رفت ، دستش را بگرفت و روی خون آلودش را بوسید و عذرها خواست و گفت « داداش ! مارو حلال کن ! ببخش غلط کردیم ! ... »

شمر پاسخی نداد ولی همچنان اشك میریخت .

من نیز «اشك شمر» را دیدم ! ..

جوانا ناسا بق

نوروز ۱۳۱۴ بود که دورهٔ تعلیمات شش ماههٔ خدمت نظام وظیفه را در صنف سوار دانشکدهٔ افسری به پایان رساندیم و افسر شدیم، یعنی با احتساب نوروز نورسیده- که بقول حافظ : «مقدمش یارب مبارکباد بردشت و دمن»- سی و چهار سال از آن تاریخ میگذرد و من خاطره های خوشی از آن دوران دارم.

اکنون که این سطور رامی نگارم سن همگی ما از مرز پنجاه گذشته و به آستانهٔ شصت رسیده و حتی برخی نیز این مرحله را پشت سر نهاده اند.

بامداد نخستین روز نوروز ، که افسر وظیفه شدیم ، در محوطه باغ گلستان به ترتیب صنف و هر صنف نیز به ترتیب قد صنف کشیدیم (پیاده ، سوار ، توپخانه ، مهندس) تا به پیشگاه اعلیحضرت رضا شاه کبیر شرفیاب شویم ! آفتاب بهاری براستخر تابیده بود و شاه برای آن که پرتو آن تابش دیدگان پر نورش را خیره و خسته نسازد لبه کلاه را تا حد ابروان پائین کشیده بود و بهمین حال با قدمهای استوار و يك دنیا وقار در برابر صف ما توقف فرمود . مرحوم سرلشکر شقاقی (حصن الدوله) فرمانده دانشکده افسری مراسم احترامات نظامی را به جای آورد و گزارش عرض کرد . رضاشاه کبیر نطق بسیار کوتاهی خطاب بما ایراد فرمود که نخستین جمله های آن بی کم و کاست بخاطر من مانده است : «شما بهترین عیدی هستید که ملت ایران بمن اهدا میکند . شما امروز افسر وظیفه هستید و وقتی این وظیفه را تمام کردید مسئول وظایف دیگری در اجتماع خود خواهید بود . همیشه سعی کنید که معنی وظیفه را بفهمید و آنرا خوب انجام دهید . »

آنگاه از گوشه لبه کلاه نگاهی به گوشه آسمان کرد و با اشاره دست فرمود :

« در زیر این آسمان زیبا و شفاف ملت هائی حق حیات دارند که استقلال داشته باشند . »

الحق که «کلام الملوك ملوك الکلام .» راستی که سخنان شاهانه ای بود . پس از آن گفتار کم و گزیده چون در ، فرمود :

« حالا من با یکایک شما دست میدهم و این سال نورا بهمه شما تبریک میگویم و توفیق شمارا در خدمت بکشور آرزو میکنم . »

نوبت دست دادن به رضا لطفی رسید ولی او برخلاف مقررات نظامی يك قدم از صف خارج شد و در حالی که رنگ از چهره تکیده و

استخوانیش پریده بود و میلرزید آهسته و آرام عبارتی به شاه عرض کرد که مضمونش - تا آنجا که حافظه ام یاری میکند - این بود: « در این موقع که بدرک بزرگترین افتخار یعنی شرفیابی و دست بوسی پدر تاجدار نائل شده ام از پیشگاه مبارک استدعا دارم که پدرم را من باب عیدی بمن مرحمت فرمایند. »

مرحوم سر لشکر شقاقی که پشت سر شاه ایستاده بود گویا گمان برد که شکایت از کتلت دانشکده است که در صلابت و رزانت همسنگ سنگ خارا بود. از این رو سخت مضطرب و نگران گردید. شاهنشاه پرسید « پدرت کیست؟ » رضا لطفی عرض کرد: « لطفی ». مرحوم لطفی در آن زمان رئیس دادگستری خراسان بود و بسبب اتهامی که در قضیه شیخ بهلول داشت تحت تعقیب و بازداشت بود. شاهنشاه لحظه ای به فکر فرورفت و بعد مرحوم شکوه الملک رئیس دفتر مخصوص را احضار کرد و فرمود. « بگو لطفی را مرخص کنند ». مرحوم سر لشکر شقاقی که دانست شکایتی در کار نیست چنان با اصطلاح معروف « ذوق زده » شد که بی موقع و بی جا بانگ نظامی بر آورد: « بسلامتی اعلیحضرت همایونی، هورا ». مانیز جملگی - آنچنان که در دانشکده بما آموخته بودند - بشدت تمام و از بیخ گلو چنان هورا کشیدیم که رگهای گردنمان سیخ شد و نزدیک بود حنجره مان پاره شود که با اشاره دست شاه یکباره ساکت شدیم و شاه به سر لشکر شقاقی بالحن خاصی فرمود: « چه هورای بی جا و بی موردی؟! ». آنگاه همچنان دست دادن با ما را ادامه داد تا به صنف مهندس رسید که شش نفر بیشتر نبودند و با تأسف فرمود: « مهندس فقط همین شش نفر را داریم؟! » .

از آن شش نفر یکی آقای مهندس عبدالله ریاضی رئیس فعلی مجلس شورای ملی است، یکی هم مهندس ابوالحسن بهنیار وزیر

اسبق راه و مدیر عامل کنونی بانک رهنی.

در میان ما یعنی صنف سوار نیز دونفر وزیر شدند. یکی آقاخان بختیار که وزیر کار شد و حالا هم عضو هیئت مدیره شرکت ملی نفت است و دیگری دکتر محمدعلی هدایتی که وزیر دادگستری شد.

اینکه من نخست یاد آنهایی را کردم که وزیر شدند نه از این بابت است که برای آنان در عالم دوستی و رفاقت از این جهت بخصوص امتیاز و رجحانی قائل شده باشم، منظور این است که هر یک از ما سرنوشتی داشتیم: «جمعی بجد و جهد گرفتند و صل خویش» و گروهی دیگر «هر چند دویدند بجایی نرسیدند». عده ای بمدد بخت کامکار بکام دل رسیدند و دسته ای جهان بگشتند و «به هیچ شهر و دیار نیافتند که فروشند بخت در بازار». من خود نه معتقد به جبر مطلق هستم و نه اختیار مطلق که بگفته حضرت صادق «لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین» و بهر تقدیر در میدان زندگی باید کوشید که «لیس للانسان الاماسعی». «آنقدر ای دل که توانی بکوش» حال اگر شخص موفق شد فبها المراد و اگر نشد باری طریق سعی بجا آورده و از این جهت درخور سرزنش و ملامت نیست.



دوره دانشکده افسری سپری شد و جمع ما بپراکند. هر چند نفری را به هنگی گسیل داشتند. پادگان تهران از دولشکر تشکیل میشد و هر لشکر دو هنگ سوار داشت. دو هنگ سوار لشکر اول یکی در جمشیدیه بود و یکی در مهر آباد و دولشکر سوار لشکر دوم یکی در عباس آباد و دیگری در سلطنت آباد. من به سلطنت آباد افتادم و نام آن «هنگ سوار فاتح» بود. خاطرات این دوره از خدمت را در جای خود خواهم آورد.

دوران خدمت زیر پرچم نیز پایان رسید و بقول معروف هر کس بدنبال
سر نوشت خویش رفت، با این حال هر چند نفری که باهم سنخیت داشتند
این دوستی و رفاقت را حفظ کردند و در تمام این مدت سی و چهار سال
در نشیب و فرازها و نوش و نیش های زندگی و بازیهای شگرف چرخ
مست- «که بازی نماید به هفتاد دست»- رشته دوستی نگسستند که «دوست
بدنیا و آخرت نتوان داد». گاه نیز دست جفاگر روزگار بین دوستان را
فرسنگها و سالها جدائی می انداخت .

میعادگاه «جوانان سابق» میدانهای مسابقات اسب دوانی است.
گوئی گذشت روزگاران برچهره ها و جبین ها «یادگاری» نوشته است .
موها خاکستری، جوگندمی و از آن برخی نیز یکدست سفید شده است.
حق این است که داستان « جوانان سابق » را نخست از فرمانده
اسواران خودمان در دانشکده افسری آغاز کنم و برای آنکه هیچگونه
پیرایه ای در کار نباشد القاب و عناوین را کنار می گذارم و راحت و
آسان به شرح و بیان داستان می پردازم :

پس از گذاراندن يك ماه خدمت در سرباز خانه و زندگی کاملا
سربازی در هنگ پیاده ، اول مهر ماه ۱۳۱۴ بدان دانشکده افسری معرفی شدیم.
فرمانده دانشکده در آن وقت سر لشکر یزدان پناه (سپهد و سناتور فعلی)
و فرمانده اسواران «احتیاط» ستوان یکم عباس حشمتی بود. باور کنید
هنوز هم من درست سردر نیاوردم که چرا اسم واحدمارا «احتیاط» گذاشته
بودند؟! شاید از آن جهت که مارا برای روز «احتیاط» ذخیره میکردند!
عجیبتر اینکه «سرکاران سال دومی ها» نیز هر يك از مارا نیز بهمین نام
میخواندند. فی المثل «آهای احتیاط! ... بدو تا دیوار مقابل و برگرد
همین جا! ..»

« این رشته سر دراز دارد » و « این سخن بگذار تا وقت دگر ».

برگردیم بروز اول دانشکده :

من و سی و شش نفر دیگر داوطلب صنف سوار شدیم. به ترتیب قد صف کشیدیم فرمانده ما از واحد تحت فرماندهی خود «سان» دید. بیشترمان قد بلند و برای سوار کاری اندام مناسب داشتیم. فقط یکی از میان ما از حد متعارف کوتاه تر بود. نامش « کامکار پارسی» بود و سبلتانی کلفت داشت که شارب آن لب زیرین او را می پوشاید. جناب سروان تا او را دید گفت : «شما بهتر است صنف دیگری انتخاب کنید» ولی کامکار با قاطعیت جواب داد : جناب سروان من به صنف سوار علاقمندم ! « خلاصه ماند و یکی از «همقطاران» خوب و محبوب ما از آب درآمد. سی سال بیشتر است که کامکار راننده ام ولی همچنان او را دوست دارم و «هر کجا هست خدا سلامت دارش» .

خوابگاه ما در یکی از ساختمان های کهنه و قدیمی دانشکده بود (که بعدها آنرا از بن برکنند و بنائی نو بجایش ساختند). تخت خوابها بفواصل معین و در کنار هر يك قفسه ای كوچك قرار داشت. يك شمشير سنگين بلند ، که مخصوص سوار نظام بود، بهر يك از ما دادند که هنگام استراحت بر فراز تخت به قلابی آویزان می کردیم. این شمشير، قبل از آنکه فن بکار بردن آنرا در تمرینات بیاموزیم آلت موحشی برای تنبیه مابود : وقتی گروهبان یکی از ما امر میکرد « برو زیر شمشير ! » آن «احتیاط تنبیهی» باید پای راست خود را ۷۵ سانتیمتر به پیش بگذارد و دوزانوی خود را بمیزان يك زاویه ۸۰ درجه خم کند ، دست چپ را به تهی گاه گذارد و آن شمشير سنگين را با دست راست بموازات شانه مستقیم و استوار نگاهدارد .

گاه نیز برای تشدید تنبیه غلاف آنرا کم و بیش بسوی نوک تیغه به پیش میکشیدند و انصافاً نگهداشتن شمشير و غلاف با سنگینی و لنگری

که داشت کار حضرت فیل بود و من خود بکرات و مرات «آزموده ام این رنج و برده این سختی!»

وقتی خبر انتصاب دکتر محمد علی هدایتی را بسمت وزیر دادگستری در روزنامه خواندم و عکسش را دیدم بی اختیار یادم آمد که وقتی او را «زیرشمیر» گذاشتند و او در حالی که تاب و توانش با آخر رسیده بود همچنان مقاومت میکرد و خم بابر نمی آورد و کمترین نشانه زبونی از خود نمینمود. توفیق او را در آن مسئولیت سترک از خداوند مسئلت و آرزو کردم که ترازوی عدالت را نیز با همه دشواری و سنگینی راست و استوار نگاهدارد!

باری روزهای اول بما تعلیمات «صف جمع پیاده» و تعلیمات نظری میدادند و شبها هم که هنگام استراحت و آسایشمان بود در خوابگاه به سخنرانیهای پرطمطراق و «الدرم و بلدرم» سرکاران سال دومی ها گوش میدادیم. اصطلاحات بانمکی داشتند: «مومت میکنم»، «دنده ها - تونو می سابونم» و از این قبیل «اشتملها». باید این را عرض که این - گونه سختگیرها - تا آنجا که من میدانم - در دانشکده های نظامی کشو - های اروپا و امریکا نیز رایج و متداول بوده و هست. نهایت اینکه نوع آن بر حسب مقتضیات محیط و شرایط زمان متفاوت است و باور کنید که من بشخصه از دوران خدمت نظام چه در دانشکده افسری و چه در هنگ سوارفاتح، چه در مانورها و اردوها خاطرات بسیار خوشی دارم. «ریک آموی و درشتی های او زیرپایم پرنیان آیدهمی.»

هرچند ذکر این نکته دور از ادب است اما بهر حال گفتنی است که تا یک هفته گرفتاری از جانب سروران سال دومی ها بحدی متراکم و پی گیر بود که هیچیک از ما فرصت قضای حاجت را نیافت و با این حال به یمن نیروی جوانی کسی از پای در نیامد. «مارا بسخت جانی

خود این گمان نبود ! »

سحر گاهان ، پیش از شیپور « بیدار باش » بفرمان رعد آسای « برپا » گروهیان مثل فنر از رختخوابها یمان می جستیم و مانند ماشین اختراعی چارلی چاپلین در فیلم «عصر نوین» (MODERNE TIMES) برای پوشیدن لباس، بستن مچ پیچ (هنوز اجازه پوشیدن چکمه داده نشده بود) و کمر بند و پوشیدن و بستن بندهای چرمین پوتین و گذاشتن کلاه، بسرعت برق دستها بحرکت در میآمد و خواب آلود و با پریشانی حواس و دست پاچگی ، گاه بلوز را بپا و شلوار را به تن میگردیم . فقط يك دقیقه و نیم برای لباس پوشیدن کامل وقت داشتیم ! در رأس موعده گروهیان فرمان میداد : «بی حرکت» دیگر هر کس تا هرجا رسیده بود بایستی همانطور بحالت خبردار مجسمه وار میماند . چه مناظری که در آن مصیبت کبیرا موجب خنده شدید ما و تشدید خشم و قهر گروهیان میشد ! خدا قرین رحمتش کند ، ناظمیان که چندان چست و چالاک نبود ، شلوارش را پیا میگرد ولی تکمه های آنرا نینداخته و بندش را نبسته وقت تمام میشد و او همیشه پس از فرمان « بی حرکت » شلوارش روی پایش افتاده و زیر شلواری سفید کوتاهش نمایان بود . و فقط فرصت آن را یافته بود که عینکش را بچشم بگذارد . این منظره مدتها ادامه داشت و آن مرحوم هم مرتب تنبیه میشد یعنی زیر شمشیر میرفت . بالاخره راه حلی بنظرش رسید و آن این بود که يك شب باشلوار و مچ- پیچ به رختخواب رفت تا پس از فرمان « برپا » مقداری جلو باشد . اما افسوس که گروهیان به حقه اش پی برد و این بار او را با غلاف کشیده زیر شمشیر گذاشت !

برای تراشیدن ریش و شستن دست و رو سه دقیقه وقت داشتیم که از طبقه سوم ساختمان بزیر زمین ساختمان دیگر برویم و بجای خود

برگردیم و خبردار برای بازدید گروهبان آماده باشیم . معلوم است که نتیجه تراشیدن ریش در آن مدت آن هم با آب سرد ، و شصت پله ، چه خونی راه میانداخت . بچه ها همه با صورت شخم زده و خون آلود خبردار می ایستادند ، تازه گروهبان ایراد میگرفت که مثلا توی گودی چانه یا گوشه لب را خوب تراشیدی !

پس از يك هفته جناب سروان بچه هارا به اصطبل برد و هر کس را بفراخوار استعداد و اخلاقش ، که در آن يك هفته تشخیص داده بود ، اسبی معین کرد . مثلا اسبهای سرکش و شرور را به کسانی تخصص داد که قادر باداره آنها باشند . هر يك از ما در کنار اسب خود ایستادیم و بانوازش یال و کفل تشریفات معارفه بعمل آمد . بعضی از اسبها بدوستان جدید روی خوشی نشان ندادند ولی همین يك هفته ، ما را تاحدی از آب در آورده بود و از میدان بدر نمیرفتیم . بالاخره اسبها را زین کردیم و دهنه زدیم و « دستکش » - یعنی دهنه آنها را گرفتیم و بدون اینکه سوار شویم - باخود به « مانژ » - میدان محصور بانرده که کف آن نیز بقطر ۳۰ - ۴۰ سانتیمتر پهن (بعدها خاکه ااره) ریخته شده بود - آوردیم . اسبها که مدت يك ماه ونیم خورده و خوابیده و سواری نداده بودند شرارت (بقول ما) و ابراز احساسات (از جهت خودشان) آغاز کردند . بازار جفتک و گاز و لگد رواج داشت ولی در تمام این احوال فرمانده ما با فرمانهای خود مارا به نگاهداری و رام کردن اسبها راهنمایی میکرد .

از محوطه اصطبل وارد مانژ شدیم . پس از آنکه چند بار اسبها را دور مانژ به « ستون يك » دستکش بردیم ، مرحله آموزش سواری و پا نهادن در رکاب آغاز شد .

چند نفری بودیم که از پیش سواری میدانستیم از جمله آقاخان

بختیار ، ابوالنصر عضد (معاون فعلی اطاق صناعت) حسن سراج حجازی (سناتور) و خود من و شاید هم چند نفر دیگر ، ولی مسلماً بیشتر بچه‌ها برای اولین بار بود که میخواستند بر پشت اسب قرار گیرند . برخی چنان استعداد سوار کاری داشتند که «یک شبه ره صدساله» رفتند . خلیل ناجی یکی از آنها بود که تا برزین نشست اسب تاختن آغاز کرد ولی خلیل ناجی ، که اینک یکی از قضات عالیرتبه و متین و سنگین دادگستری است ، آن وقت جوان تر که ای وجلد و چابک بود ، گردن اسب سرکش را گرفت و خود را محکم بزین نگاهداشت و سقوط نکرد تا اسب از تاخت باز ایستاد .

ماهنوز بسیاری از مقررات و تشریفات نظامی را یاد نگرفته بودیم . از جمله این که وقتی فرمانده برای ابراز خشنودی و تشویق بآهنگ نظامی (یعنی بریده و کوتاه) میگفت «خیلی خوب !» جواب نظامی در زمان ما این بود : «جدی ام ، ساعی ام ، سرکار» ولی خلیل ناجی که جواب را نمیدانست ، در کمال خضوع و خشوع بلحن تعارفات معمولی جواب داد : «سایه مبارک کم نشه قربان . ارادتمندم !»



فرمانده عزیز ما ستوان یکم عباس حشمتی خود سوار کاری کم نظیر بود . بقول رودکی :

«سام سواری که تا ستاره بتابد

اسب نبیند چنو سوار بمیدان»

راستی هم در مسابقات اسب دوانی جلالیه با اسب معروفش «قیصر» یکه تاز و شهسوار میدان بود . ستوان یکم حشمتی سرهنگ و پس از آن وارد خدمت کشوری و مصدر مشاغل مهمی شد (از جمله استانداری مازندران و اصفهان) . اکنون بقول فردوسی «به جای عنانش

عصا شد بدست». بیماری کبیدی او را سخت ناتوان ساخته و من امیدوارم که بیش از این «وجود نازکش آزرده گزند مباد». آقاخان، حسن سراج حجاری، ابونصر عضد و سیف‌الله اسعد بختیاری پیش از دوران دانشکده به حشمتی ارادت داشتند و این ارادت و اخلاص همچنان پایدار و استوار است.

بنا به تمایل حشمتی قرار شد که ماهی یکبار همه «بچه‌ها» دور هم جمع شویم و بانقل خاطرات دوران جوانی دماغی تازه کنیم. «بازگواز نجد و از یاران نجد تادر و دیوار خود آید بوجد!» هفته پیش میهمان عبدالعلی مفتاح (از روسای شرکت ملی نفت) بودیم. بیشتر «بچه‌ها» - که مدت‌ها بود بعضی از آنها راننده بودم - دیدم و این بیت را عجب باوضع «جوانان سابق» سوار کار منطبق یافتیم:

«دور جوانی گذشت نوبت پیری رسید

برق یمانی بجست گرد نماند از سوار»

همه بانقل خاطرات و تجدید یاد بودهای آن دوران، آن خنده‌ها، آن خوشی‌ها، آن طرب و نشاط جوانی، خود را دلخوش می‌ساختیم. منوچهر بزرگمهر که دانشمندی بنام و نویسنده‌ای تواناست و شاید در شناخت عقاید فلسفی قدما و معاصران بخصوص «برتر اندر اسل» نظیر اوراکم داریم، باریش و سبیل سفیدی چون برف، از ته دل می‌خندید، اما خنده‌اش فیلسوفانه بود نه «جوانانه» که گفته‌اند:

«طرب نو جوان زپیر مجوی

که دگر ناید آب رفته بجوی»

گفتار مرا حمل بر بدبینی و نومیدی میفرمائید. آنچه من در میان «جوانان سابق»، یعنی دوستان کهن خود دیدم، همه بانیک نامی و سر بلندی در کار و کوشش‌اند و همه «از بخت شکر داریم و از روزگار هم».

خود بنده در بنگاه ترجمه و نشر کتاب عهده‌دار مطالعه و مرور و مقابله کتبی هستم که از زبانهای فرانسه و انگلیسی بفارسی ترجمه میشود . دینی من دنیای کتاب است و « من این بهشت به دنیا و آخرت ندهم .»



شادروان عبدالعلی سنندجی یکی از همدوره های بسیار نازنین ما در «اسواران احتیاط» دانشکده افسری بود که ده سال پیش بعلت بیماری در پاریس چشم از جهان فرو بست. عبدالعلی همواره خوشرو و خندان بود و اهل مزاح و شوخی . هیچگاه دستخوش خشم و غضب نمیشد ، سینه‌ای چون آینه بی کینه داشت ، متدین و پرهیزکار بود و در آن سختی و گرفتاری هفته های اول دانشکده ، نمازش ترك نمیشد. بر رختخواب خود نماز و یا قضای آنرا میگذارد . هنگامی که بر کوع میرفت بچه‌های از خدابی خبر او را از پشت ناگهان تکانی سخت میدادند بشدتی که از تخت بزیر می افتاد ولی هرگز از جای نمیشد و یادرحالی که با خضوع و حضور دل «الحمد و قل هو الله» میخواند با مطایبه‌ای او را دست میانداختند . اما عبدالعلی نماز خود را نمیشکست و از کوره هم درنمیرفت . بسیار شکیبیا و برد بار بود . قامتی میانه داشت . در همان عنفوان جوانی - چنانکه کمتر افتد ودانی - بکلی طاس بود و چون سپیدپوست بود فرقش برق میزد. با آنکه از خوانین کردستان بود آنچه هیچ نمیدانست همان سواری بود ! فرمانده ما هم باعتبار اینکه خان چابک سواری قهار است . اسبی سرکش و شرور ، بنام «قارون» باو تخصیص داد . سنندجی از بیم شرارت آن اسب سخت پریشان حواس میشد .

اسب حیوانی باهوش و در عین حال مغرور است . از همان

آغاز نشستن سوار برزین تشخیص میدهد که راکب چند مرده حلاج است و اگر سوار را ماهر و استوار ندید و او را ناشی و سست یافت بهر حیلت و وسیلتی او را از پشت خود بزمین سرنگون میسازد. در اوایل آموزش سواری این نبرد برای کسب قدرت میان راکب و مرکوب آشکار بچشم میخورد. اسبها از سواری دادن بسواران ناشی ننگ داشتند و مانیز بقیمت جان می بایستی سلطه خود را بر آنها اعمال و ثابت میکردیم که با سردست بلندن شدن، جفتک انداختن، جاخالی کردن و از جا کنندن، از میدان بدر نمیرفتیم.

در این مبارزه البته برد با ما بود و اگر اسب ما را بزیر می افکند دگر بار او را زیر ران می آوردیم و سرانجام زیر مهمیز تسمه از گرده اش میکشیدیم، کما اینکه محمد علی پارسائی (فعلاً مستشار دیوان کشور) در سواری مانژ از اسب بزیر افتاد و یک پایش در رکاب ماند و اسب آنقدر او را بتاخت باخود بزمین کشاند تا چکمه اش درید و از آن مهلکه رهایی یافت، و حتی خراشی هم بر نداشت! خود بنده از فراز یکی از تپه های پر شیب و ننگ با اسب بزیر غلتیدم و پناه بر خدا که هیچ گزندی نیافتم و چون بقعر تپه رسیدم بار دیگر بر پشت اسب پریدم و او را در حال تاخت بصعود از همان شیب تند واداشتم.

خلاصه آنکه همه بچه ها بر اسبها مسلط شدند و اسبها هم ناگزیر از گربه رقصانی دست برداشتند. الا اینکه در مورد مرحوم عبدالعلی سنندجی این استیلا و سلطه تا مدت زمانی با «قارون» بود و عبدالعلی چنان مرعوب مرکوب خود بود که دست چپ از راست نمیشناخت و لاجرم فرمانهای نظامی را غلط و حتی گاه نیز معکوس بجا میآورد. بدین جهت فرمانده او را «کردمنگ» لقب داده بود و منصور علی منصور (اکنون وکیل دعاوی) که «شاعر اسواران» بود، در توصیف اسواران

و افراد آن با استقبال از «باده درد آلودمان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند؟» ، قصیده‌ای ساخت باین مطلع : « فکر نوبت چی مرا مجنون کند حبس اگر باشد ندانم چون کند؟ » (در این جا اجازه می‌خواهم راجع به «نوبت چی» توضیحی عرض کنم ، که نوبت چی کسی بود که شب را دو ساعت به دو ساعت کشیک میداد تا هر که را که از زیر پتو بیرون مانده بپوشاند و آن را که تشنه است از کوزه آبی دهد و یا اگر یکی بیمار افتد تیمار او کند . خلاصه «رنج خود و راحت یاران طلبد» . این تکلیف شاق بعنوان تنبیه ، خارج از نوبت و وظیفه مقرر ، به بچه ها تعلق میگرفت و دمار از روزگارشان در می‌آورد چه خستگی و کوفتگی روز و بیدار ماندن شب عذابی الیم بود .)

از آن قصیده مفصل این بیت را که مرتبط بموضوع و متضمن کنایه‌ای نمکین است نقل میکنم :

« کرد منگی از سنندج آورد در طویله صاحب قارون کند ! »

مرحوم سنندجی و چند تن دیگر قدری دیر براسب غالب آمدند ، مخصوصاً اسب قارون که بدقلق و تاحدی خبیث هم بود زیرا در مانژ نرم سوار خود را بزمین نمی افکند بلکه او را بخارج میبرد وزیر يك درخت کهن سال توت ، روی سنگهای ناهموار که بر زمین آنجا بود بهمان تکان اول سوار را از پشت خود سرازیر میساخت و آسیب میرساند . آنچه مرحوم عبدالعلی بفرمانده التماس میکرد در نرده مانژ بسته و راه خروج اسب مسدود شود ، سودی نداشت و جواب فرمانده این بود «باید اسبتو اداره کنی ! » ولی در «سواری بقطار» که پشت سرهم در امتداد نرده مانژ مشق سواری میکردیم بمحض آنکه قارون بدر مانژ میرسید سوار خود را بجای معهود میبرد و او به جای آنکه دهنه اش را بکشد و مانع از خروجش شود از شدت ترس دو دستی قاچ زین را

میچسپید و قارون هم با آزادی عمل کامل ، سوار را می کشید آنجا که خاطر خواه او بود ، بر زمینش میزد و پیروز و شادمانه ، جفتک زنان و رقص کنان ، رخت سوی اصطبل میکشید و از آخور مألوف پوزی به علیق و علوفه میزد .

مرحوم سنندجی بامرفرمانده باترس ولرز باردیگر سوارش میشدو باجوش و خروش آن حیوان چموش رابسوی مانژ میراند ولی چه سود که باز هم قارون در آن مکان نامیمون عبدالعلی دلخون را وارون و واژگون میساخت ! ..

معروف است که احتیاج مادر اختراع و ابتکار است. وقتی مرحوم سنندجی از انصراف آن حیوان نابکار از آن کار نا امید شد چاره‌ای اندیشید که نیرنگ قارون رانقش بر آب کند و از زجر و درد زمین خوردن برهد . پس این بار که قارون او را از محوطه مانژ خارج کرد و بسوی زمین سنگلاخ زیر درخت توت راهی شد ، پیش از آنکه قارون کار خود را بالگد و جفتک و تکانهای شدید آغاز کند عبدالعلی به اجرای نقشه ابتکاری خود پرداخت و بادودست بشاخه‌ای بلند از درخت توت چسبید و اسب را از میان دو پا رها ساخت که « سرمانداری سرخویش گیر » . اسب نیز بجانب آخور شتافت و سوار بشاخ درخت همچنان آویزان ماند . دیگر جناب سروان حشمتی - که همواره مهربان و خندان بود - از جای بشدو بانگ بر آورد که « ای کرد منگ حالا دیگر نیرنگ میزنی؟! .. باید همین طور آویزان بمانی !.. » مرحوم سنندجی مدتی شاخ را نگاه داشت ولی کم کم بازوانش خسته شد و ناچار شاخه را رها کرد و باین ترتیب باز زمین خورد و این بار میچ پایش ضرب دید. پس بدشواری از زمین برخاست و لنگان لنگان بسوی اصطبل رفت تا همچنان بمبارزه خود با آن حیوان رام نشدنی ادامه دهد. ولی عاقبت پیروزی با عبدالعلی

بود و قارون چموش و بد قلق را اسبی راهوار و مطیع ساخت و خود سوارکاری ماهر از آب درآمد. همین موفقیت روحیه مرحوم سنندجی را نیرو داد. همیشه خوش و خندان بود و با همه مزاح میکرد.

پس از پایان دوران نظام وظیفه مدتها بود که مرحوم عبدالعلی سنندجی را ندیده بودم زیرا او بیشتر در سنندج بسر میبرد و بکارهای ملکی میرسید.

پس از ده سال از پایان خدمت سربازی من از طرف وزارت کشور مأمور بازرسی منطقه غرب شدم. در کرمانشاه دو هفته ای ماندم و همیشه صبحانه و شام و ناهار را در اطاق خود در مهمانخانه میخوردم. آخرین شبی که قرار بود صبح روز بعد بسمت سنندج روانه شوم با خود گفتم: «امشب را شام در سالن بخورم».

سنندج آن زمان مهمانخانه نداشت و من هم میل نداشتم بفرماندار یا شهردار وارد شوم و از بابت بی خانمانی نگران بودم. وقتی وارد سالن هتل شدم مرحوم سنندجی را با هفت هشت نفر دیگر کنار میز شام دیدم که میگفتند و خوش میخندیدند. عبدالعلی تا مرا دید بایک دنیا و محبت و ابراز شرف و مسرت برخاست، یکدیگر را در آغوش کشیدیم

«دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟»

ابری که در بیابان بر تشنه ای بیارد!

پرسید کجاستی گفتم «همین جا هستم. فردا صبح هم بسندج میروم» گفت: «یکی دوزخ دیگر صبر کن با هم بریم.» آنگاه اشاره به آن هفت و هشت نفر کرد و گفت «اینها بسر عموهای من هستند با هم دعوی ملکی داریم و چون استیناف سنندج در کرمانشاه است اینجا آمدیم که دعوی خودمان را دنبال کنیم.» من میدانم این چه دعوائی بود که همه چون شیر و شکر خوش بایکدیگر میجویدند!..

دو شب دیگر هم کرمانشاه ماندم و با مرحوم عبدالعلی رهسپار
 سنندج شدم . البته مرا بخانه خود برد .
 آنچه از سنن و آداب این کردهای پاك‌نژاد و ایرانیان بلند همت
 و نيك نهاد در مهمان نوازی شنیده بودم به چشم دیدم .
 « ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم

شنیدن کسی بود مانند دیدن »
 از آن پس دیگر عبدالعلی را ندیدم ولی باب مکاتبه باز بود .
 نامه هایش نیز چون گفتار و محضرش شیرین و دلنشین بود، تا آن که
 برای درمان به اروپا رفت و در غربت جان سپرد .
 هم اکنون که این سطور را می نویسم چهره خندان او در نظرم
 مجسم است ، قهقهه اش را میشنوم و سخنان شیرینش را بیاد میآورم .
 چه روزهای خوشی؟! !

« روز وصل دوستانان یاد باد
 یاد باد آن روزگاران یاد باد »

سنگ زیرین آسیا

هفته پیش مجلس ترحیم مجلل و مفصل مرحوم میرزا کاظم خان بود .

خداش رحمت کند، نازنین مردی بود که عمری به نیکنامی و سربلندی سپری کرد و هزار گونه رنج و عذاب کشید که بدتر از همه زندگی باهمسری بدسگال و ناسازگار بود ، ولی هیچگاه خم به ابرو نیاورد و زبان به شکوه نگشود. من تاکنون کسی را در تحمل و بردباری همسنگ او ندیدم . مردی بود در نهایت عزت نفس ، بلند نظر، درخانه

باز ، پا کدل و پاک نهاد.

موهای سروسبیلش یکدست سفید و پر پشت و خوش حالت بود .
قامتی. باریک و کشیده و موزون داشت. در عین تواضع و فروتنی مغرور
و گردن فراز بود و این تضاد ، شخصیت بارز او را گرامی تر و نیکوتر
می نمود که « تواضع ز گردن فرازان نکوست . »
به زبان و ادب فارسی و آداب و سنن و حتی خوراک و پوشاک
ایرانی علاقه مند و پای بند بود ، آبگوشت را از هر غذایی بیشتر دوست
می داشت و معتقد بود که « نان ، نان سنک است و گوشت ، گوشت
شیشک ! »

در زمستان پالتوی برك و جوراب كرك دست باف می پوشید و در
تابستان كت و شلوار چو چو نچه و جوراب نخی سفید و گیوه کرمانشاهی .
ساعت بغلی پادنگ هفته كوك خود را با جلد ترمه ای و زنجیر دانه درشت
طلا- که يك سر دیگر آن به مهر عقیق او وصل بود- همواره همراه
می داشت و بامدادان هر شبه پس از ادای فریضه همچنان در پای جانماز ،
در حال خواندن تعقیبات ، کلید كوچك و ظریف ساعت را به دست
می گرفت و با حوصله و دقت تمام نرم نرم آن را كوك می کرد و پس از
آن با فشار ملایم بر تكمه زیر سر كوك زنگ های ساعت شمار و دقیقه شمار
را - که نسبت به هم آهنگ های زیر و بم داشتند - آزمایش می کرد
و از این کار لذت فراوان می برد و چون اندکی خرافی هم بود ، (اما از
نوع خوب و پسندیده ، یعنی اعتقاد به تیمن و شگون) این ساعت و مهر
عقیق و انگشتری فیروزه و تسبیح یسر خود را خوش یمن می دانست .
خط نستعلیق و نسخ را بسیار خوش ، و شکسته را به شیوه خاص
خود ، ریز و زیبای نوشت . مناظر طبیعی را با قلم نی و مرکب با سبکی
ابتکاری استادانه ترسیم می کرد . در مطالعه حریص بود و هیچگاه از

کتاب خواندن سیر نمی‌شد . از گنج شایگان ادب فارسی بهره کافی داشت و از اینرو منشآتش ادیبانه و مشحون به لطایف شیرین و ظرایف دلنشین و مزین به اشعار نغز و امثال پرمغز بود . ولی با آن خط و انشای ممتاز، کم می‌نوشت و به قول خودش در نوشتن تنبل بود ، با این حال نامه هایی که به دوستان و مخصوصاً به پسرش - هنگامی که در فرنگ به عنوان تحصیل اقامت داشت - نوشته است از نمونه های عالی نثر فارسی است و در میان سخن شناسان و ادب دوستان چون « کاغذ زر » (یا به قول امروزیها « اوراق بهادار ») دست به دست می‌گشت ، تازه این نامه‌ها را نیز به همه کس نمی‌نوشت و بهای سخن را نمی‌شکست ، جز به پسر یکدانه و دردانه اش که مهر پدری او را وامی‌داشت تا آهن سردبکوبد و در برابر نابینا آئینه ادب و حکمت و اندرز فرادارد .



منوچهر ، پسر میرزا کاظم خان ، جوانی بود خوب روی ، خوش اندام ، خونگرم ، چرب زبان و به اصطلاح امروزیها خیلی « چاخان و پس هم انداز » . برعکس پدر، در تشخیص عوامل ترقی و زرد و بند و انطباق با محیط استعدادی سرشار داشت .

« بالای سرش زهوشمندی می تافت ستاره بلندی »

بهر جان کندن بود تصدیق نامه ای معادل تحصیلات دوره دوم متوسطه به دست آورد و بهرحیلتی بود خود را از پشت نرده های آهین دانشگاه به درون افکند و شش سال در آن جا در جازد ! اگر درس نمی‌خواند، در عوض فعالیت های رنگارنگ داشت:

باسلاح بران تشبث و سماجت در سازمانی استخدام شد ولی ماهی يك ساعت بیشتر در آن جا حضور نمی‌یافت و آن نیز برای دریافت حقوق و مزایا و فوق العاده اضافه کار ! « انجمن جوانان پیشتاز » را بنیان نهاد و

با این پشتوانه نیروئی بهم زد . بهر گروهی روی آورد و از هر کوره‌ای سردر کرد . «از این درخت چوبلبل بدان درخت نشست» و از اینرو - به خلاف پدر - نه جور ثباتی کشید و نه جفای ضباطی !

عاقبت به حمایت سیمرخ و هدایت مرغ سلیمان به جمعیتی پیوست که پریشانی رادر آن راه نبود . البته نبوغ و استعداد خداداد نیز مددکارش شد و نشان داد که در تشکیل «سمینار» و «کنفرانس» در زمینه یافتن راههای کوتاه برای وصول به آرمانهای بلند و پیاده کردن طرحهای بزرگ و بویژه در تنظیم برنامه‌های پرسر صدا و جنجالی استادی چیرد دست است . پس وجودش رامغتنم شمردند و بر قدرش بیفزودند . ولی برای تکیه زدن بر جای بزرگان عنوان «دکتری» کم داشت لاجرم به دیار فرنگ شتافت ، به شهری «پر کرشمه و خوبان زشش جهت» . آنجا نیز برای درس خواندن وقت عزیز را تلف نکرد . خانه در کوچه مغان گرفت و روی در قبله تار کرد . به می و معشوق پرداخت و به جمع بیتلان و هیپیان پیوست ، یعنی «آن پاکدلانی که به شاسیم زده اند» !

حاجی خان موزرد ، دائی منوچهر ، مردی بود خوشگذران و عیاش که کارش دلالی زمین بود . هر وقت فرصتی می یافت خودی به فرنگ می انداخت و استخوانی سبک می کرد . در سفر اخیر خود به دیدن خواهرزاده رفت و پرسیان پرسیان به در اتاق او رسید و چون آن در را کوبید ، «ناگهان زان در برون بر آمد سری» به هیئت و هیبت سرو کله درویش مرحب ! خان دائی از وحشت بانگی بر آورد و آهنگ گریز کرد ولی «همشیره زاده» مجالش نداد ، در آغوشش کشید و باریش و پشم کثیف و انبوه ، سر و روی دائی را ملوث نمود و چون از این کار به پرداخت حریف هم پیاله اش رامعرفی کرد :

- خان دائی ، اجازه بدین دوستمو خدمتون معرفی کنم .

آنژل .

آنژل که از شدت مستی ، به اصطلاح معروف «پاتیلش دررفته بود» ، از جا جم نخورد .
خان‌دائی پرسید :
- این آقا هم‌کلاسته ؟

منوچهر خنده‌ای سرداد و بالحن تمسخر از بی‌خبری و بی‌اطلاعی خان‌دائی از دنیای متمدن ، جواب داد :
- خان‌دائی جون ، این پسر نیست ، دختره !
آنژل باموی کوتاه و شلووار بلند و پیراهن سفید مردانه بیشتر به پسران می‌مانست .

خان‌دائی مات و مبهوت از چشم بندی‌خدا ، گفت :
- پس شماها پیرهناتونو و چرا باهم عوض کردین ؟! . (حق‌هم داشت. زیرا منوچهر پیراهن چیت گل‌گیلاسی دخترانه‌ای پوشیده بود!)
بدون ملاحظه و پروا از خان‌دائی- و بالااقل تعارف خشکه به او- يك دست جام باده و يك دست زلف بریده یار ، جرعه‌ای می‌نوشید و بوسی می‌ستاند .

« لبش می‌بوسم و در می‌کشم می به آب زندگانی برده‌ام پی »
خان‌دائی پس از بازگشت به تهران گزارش مشاهدات خود را ، کما هو حقه به «آیزنه» داد. میرزا کاظم خان هر اسان شد که مبادا دخترک ترسا دل و دین از منوچهر بر باید و خود را به ریش او ببندد ، خاصه که برادرزاده خود را برای همسری او در نظر گرفته بود . پس نامه‌ای به پسر نوشت . نامه چنین بود :

«فرزند دل‌بند فرنگستان سرزمینی است که ایمان فلك رفته»
«به باد . من خود در همین طهران ، زمانی که کودک بودم، مناظری از»

«شهر فرنگ از پشت زردبینی بزرگ ، درون جعبه حلبی کوچکی»
 «دیده‌ام . از جمله زنی سیم تن چون حوری ، عریان در کنار چشمه‌ای»
 «به صفای کوثر و گلزاری رشک خلد برین ، نشسته و چنگی به چنگ»
 «گرفته . این را میدانم که پاریس معدن لب لعل است و کان حسن ، ولی»
 «بهوش باش که زیبایانش ، به تدلیس و تلبیس خود را می آریند و جلوه»
 «می دهند. مطربانش راهزنانند و نیرنگ باز و چون دینار و درهم دورو»
 «وبی وفا ، زنهار دل در کسی میند که دل بسته تونیست. و به اعتماد وفا»
 «نقد عمر صرف مکن که عن قریب تویی زر شوی واو بیزار، گرچه»
 «دیگر ما را سیم وزری نمانده است .»

«تو خود بخوبی میدانی که من متجاوز از سی سال - یعنی بهترین»
 «دوران زندگی ام را - در لباس فقر کار اهل دولت کردم و از اموال»
 «موروثی جز همین خانه ، که در آن می نشینم ، و چند دهنه دکان و یک آسیاب ،»
 «که در واقع به مفت به اجاره است ، چیزی برایم نمانده جز همین چندرغاز»
 «حقوق تقاعد . من خود مدیر کل دستگاهی بودم که تشکیلاتش»
 «در همه استانها ، شهرستانها و بخش های کشور گسترش داشته و دارد و»
 «از جهت اهمیت و وسعت کار ، در معنی و عمل ، وزارتخانه ای است.»
 «ولی در ترمیم حقوق باز نشستگان ، مصلحین خیر اندیش نشستند و به»
 «حال خود اندیشیدند (که مرد آخر بین مبارک بنده ای است) و حقوق»
 «بازنشستگی همه طبقات کارمندان به نحو کریمانه ای ترمیم شد! فقط»
 «خرقه ماست که در خانه خمار بماند .»

«من هزگز به مال و منال و جاه و جلال دلبستگی نداشته‌ام و همواره»
 «پابند معنویات و عواطف انسانی بوده‌ام . انتظار دارم که تنها فرزند»
 «من نیز چنین باشد. وفا و عهدنکو باشد اریاموزی.»
 «نسرین احساساتی سرشار از مهر و وفا و محبت و صفا بتو دارد.»

«عشق و شکیبائی را - که چون آب و آتش باهم جمع نشوند- در سراچه»
 «دل درهم آمیخته و با دلی امیدوار چشم براه تست . می دانم آنجا که»
 «توئی نگار خانه چینی و نقش ارژنگی است ، اما آنان بتان بی‌بته‌اند»
 «به‌خط و خال‌گدایان‌مده‌خزینۀ دل بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد.»
 منوچهر معمولاً ماهها می‌گذشت و به پدر کاغذ نمی‌نوشت و پدر نیز به سهل‌انگاری و بی‌اعتنایی او آشنا و خوگر شده بود و از اینرو انتظار رسیدن پاسخ از جانب فرزند نداشت . بکار خود مشغول بود در حوضخانه رحل کتاب را پیش چشم می‌نهاد و ساعت‌ها مطالعه می‌کرد. غلغل غلیان ، زمزمۀ سماور و « شرشر » فواره نازک و کوتاه ، کنج خلوتش را حالتی عرفانی و شاعرانه می‌بخشید .

هرجا بشعری دلنشین و بیتی شیرین برمی‌خورد «چوق الف» را لای کتاب می‌گذاشت و به سراغ یکی از قلمدان‌هایش می‌رفت که «کوک» و آماده بود (میرزا کاظم خان مجموعه‌ای نفیس از انواع و اقسام قلمدان داشت و از این جهت هر وقت خانم به او خشمگین میشد- که اغلب اوقات هم می‌شد- به تمسخر و تخفیف وی را «میرزا قلمدون» می‌نامید) قلمی را به دقت و رانداز و با فشار ملایم نوک آن به پشت ناخن شست ، فاق آن را امتحان می‌کرد، گاه با قلم تراش پهلوها و پشت و روی نوک قلم را پرداخت می‌نمود و شعر دلخواه را در جنگ دستنویس خود وارد می‌کرد .



صفیه خانم، همسر میرزا کاظم خان ، زنی بود تندخو، پرخاشگر خیره‌سر ، بی‌حیا و باصطلاح عامیانه «لیچارگو» و «بی‌تودهن».
 از هیچ و پوچ بهانه‌ای می‌تراشید و جنجالی برپا می‌ساخت و ناسزایی نمی‌ماند که نثار آن مرد نجیب نمی‌کرد، آن نیز با « جیغی بنفش » به

صدمتی که هفت همسایه از هیبت آن چون بید میلرزیدند :
 - آهای میرزا قلمدون !.. گورمرگت از اون حوض خونه میای
 بیرون یانه ؟.. باز مثل گربه خیک خورده اون گوشه نشستی بالیقۀ دوات
 ورمیری ؟ ! .. »

واکنش میرزا کاظم خان فقط این بود که در کمال متانت زیر
 لب می گفت :

« وقنار بنا عذاب النار »

- باز تاحرفی بهت زدن مثل سگ و قوق کردی ؟ !
 صفیه خانم آنچه از «وقنا» می فهمید همان «قوق» بود !
 میرزا کاظم خان زهره آن نداشت که دوبیتی معروف سعدی را
 تمام و کمال بخواند ، مبادا همسرش - باهمه بی دانشی - چیزی از آن
 بو ببرد و پدر و مادرش را بجنبناند ، خاصه بیت اول که روشن و
 صریح است :

« زن بد درسرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او »
 انتقام و تلافی دیگر میرزا کاظم خان در قبال توهین های بی شرمانه
 صفیه خانم این بود که او را « سفیبه » می نامید و چون همسرش
 سواد درستی نداشت و می دانست که شوهرش مردی باسواد است - گمان
 میبرد که تلفظ صحیح اسم او همان است که شوهرش میگوید و هرگاه
 در میهمانی و یاضیافتی به تازه آشنایی میخواست معرفی شود ، بقول
 بچهها «ژست می گرفت» و بادی به گلو می انداخت و با تبختر و کرشمه
 پشت چشم نازک میکرد و بصدای بلند خود را «سفیبه» میخواند و چون
 میرزا کاظم خان اعتقاد راسخ داشت که این غلط لفظی در معنی عین
 صواب است ، هرگز در مقام تصحیح آن بر نمی آمد و از این انتقام
 منفی «قند تودلش آب می شد» و تسکین کلی می یافت .



منوچهر سالی بیش بفرنگک نمانده بود که ابتدا بساکن تلگرامی از او رسید که در آن روز و ساعت ورود خود را به تهران اطلاع داده بود و در پایان هم «دکتر منوچهر» امضاء کرده بود !

قرار شد جمشید پسردائی منوچهر- که با هم همچو گاه و کهر با بودند- همه خانواده را خبر کنند تا در خانه منوچهر جمع شوند و آنها که اتومبیل دارند جمعیت را میان خود تقسیم کنند و همه باهم بفرودگاه بروند . میرزا کاظم خان هم برای پیشواز از پسرش خودی آراست ، موهای سفید سر و سبیل را صفایی داد ، کت و شلوار چوچونچه را به بر ، و گیوه های کرمانشاهی را بپا کرد ، ساعت بغلی و مهر عتیق را در دو جیب طرفین جلیقه نهاد و زنجیر درشت طلارا به آن بیاویخت و پس از آن که مشتی گلاب بسروروی خود پاشید ، عصای آبنوس را بدست گرفت و به اتاق مهمانخانه- که سال بسال رنگ آن رانمی دید- در آمد و سلام بالا بلندی عرض کرد . اتاق پر از خویشان و اقوام خانم بود . (کسان میرزا کاظم خان سالها بود که به سبب بد اخلاقی و سر سنگینی و نیش زبان صفیه خانم قدم به خانه اینها نمی گذاشتند .) هیچ يك از آنان جوابی نداد و نگاهی بسوی او نکرد . چون صفیه خانم میرزا کاظم خان را در آستانه در دید فرصتی یافت تا شوهر را در برابر خویشان خود سخت بمالد و آبرویش را ببرد . پس بالحنی تعجب و تمسخر آمیز ، انگشتان خود را مشت کرد و مقابل دهان گرفت و به بانگ بلند گفت : «اوا خاک عالم !.. تو دیگه چرا کفش و کلا کردی؟! شمارو به خدا ریخته شو ببینین !.. فقط همین یه کارم مونده بود که تورو ببرم فرودگاه نمایش بدم !.. زود برو تی تیش مامانیا تو تا کثیف نکردی از تنت در آر ، مثل بچه آدم برو تو اتاقت بنشین قشنگ درس و مشقتو بنویس !.. ، هری !.. برو که

برنگردی! ...»

اقوام صفیه خانم از این شیرین زبانی خویشاوند خود خنده بلندی سردادند ولی میرزا کاظم خان فقط بالبخند تمسخر و تأسف نگاهی ژرف بر او افکند - «نگه کردن عاقل اندر سفیه» - آرام و متین اتاق را ترک کرد و سخنی بزبان نیاورد که «نه دانا می ستیزد با سبکبار».

همه رفتند و آن غوغا و جنجال یکباره به سکوتی آرام بخش مبدل گشت . میرزا کاظم خان با همان لباس و هیئت، لختی در برابر آینه قدی - که یادگار ازدواج ناجور و منحوس او بود - ایستاد و خود را خوب «ورانداز» کرد که چه عیب و نقصی در سر و وضع پوشاک او وجود داشت که موجب آن همه ریشخند و هتاکی از جانب خانم شد؟ هر چه دقت کرد خود را مرتب و پاکیزه دید . در آن تنهایی دلش به حال خود سوخت و همچنان که در آینه می نگریست قطره های اشک از دیدگانش فروریخت . ناگهان بخود آمد و به یاد آورد که باید «سنگ زیرین آسیا» باشد . پس سرشک از رخسار و عینک پاک کرد و لبخند زد که هنگام ورود مسافر خوشحال و خندان باید بود . پس به آشپزخانه رفت و به خدیجه سلطان - کلفت پیر و کر که به علت پا درد کهنه همیشه در گوشه ای «کز» می کرد - گفت :

« خدیجه سلطان ، پاشو منقل اسفندو علم کن . منوچهر خان تا يك ساعت ديگه ان شاء الله به سلامتی وارد میشه .»

خدیجه سلطان که همیشه عبوس و اخمو بود، پس از سال ها لبخندی بر چهره پرچین و چروکش ظاهر شد به زحمت برخاست به کار آتش کردن منقل پرداخت .

میرزا کاظم خان به نیروی تسلط بر نفس ، خشم و اندوه و کینه را از سینه چون آینه خود پاک زدود و به افکار شیرین و آمال دلنشین

مشغول گشت :

« نسرین یادگار برادر نازنینم را که باحیا و بساز ، نجیب و مهربونه بر اش می‌گیرم . شاید به امید خدا این پسر خوشبخت بشه »
 آتش زغال در منقل مخملی شد . میرزا کاظم خان چهارپایه بلندی، که جای بادبزن برقی بود از گوشه اتاق خود برداشت و میان سرسرا ، مقابل در ورودی گذاشت و سینی منقل را هم بر آن نهاد .
 پیشواز کنندگان با سر و صدا و همهمه بازگشتند. خدیجه سلطان مشتی اسفند بر آتش ریخت .

میرزا کاظم خان باچشمانی آزمند در میان «لملمه» آن جماعت « غشه‌رشه » در جستجوی فرزند بود تا او را بیابد و در آغوش کشد . ناگهان او را دید که دست در گردن «سوغات فرنگ» (همان آنزل) کرده و در عین خنده و شوخی بادبزران ، به او مشغول است و پیای بوسه میدهد و بوسه می‌ستاند .

آخرین امید میرزا کاظم خان نیز برباد رفت . تنها تسلائی خاطرش این بود که ازدواج منوچهر بانسرین منتفی شد و برادرزاده اش از عذاب‌الیم جست .

منوچهر چنان سرگرم معاشقه با آنزل و «خوش و بش» باخویشان بود که اصلا سراغی از پدر نگرفت و از جمعیت نیز کسی به او توجه نکرد، پس آهسته سر بزیر افکند و به اتاقش خزید و بر صندلی مخملی سرخ منگوله دار کهنه ورنگ و رو رفته خود - که به آن نیز علاقه و انسی عمیق داشت - نشست ، سر رامیان دودست گرفت و به فکر فرورفت : هرچه اندیشد دیدبیش از آن تاب تحمل ماندن در آن خانه ندارد . یکباره تصمیم خود را گرفت : یکی از صندوقهای کتاب خود - را برگزید و آنرا با تعدادی کتاب و مقداری کاغذ و دفتر و یکی دو قلمدان،

انباشت ؛ عبا پوستین و شب کلاه و عصا و گیوه را - که همواره مورد تمسخر و سرکوفت همسرش بود - در جامه‌دانی گذاشت و رختخوابش را نیز در جاجیمی پیچید و همراه به گوشه‌ای نهاد و چون از این کار پرداخت نگاهی حسرت بار به صندلی مألوف خود کرد که بردن آن خالی از اشکال نبود ولی دلش راضی به ترك آن نمی شد .

اصولا میرزا کاظم خان چون از زندگی زناشویی خود خیری ندیده بود، به آنچه به دوران قبل از ازدواجش تعلق داشت علاقه مند بود و حتی عشق می ورزید. در سختخویی و ناسازگاری زنش رانه تنها به نیروی طبع بردبار و تسلط بر نفس تحمل می نمود بلکه این خلاء محبت را با کتاب و دفتر و قلمدان و حتی شب کلاه و عصا و صندلی ، پرمی کرد .

میرزا کاظم خان جایی را که برای سکونت در نظر گرفت همان آسیاب موروثی اش بود که در کودکی و دوران جوانی و مجرد با پدر ، و بعدها خودش تنها ، چند روزی تابستانها به آنجا می رفت و خاطرات خوشی از آنجا داشت . به خاطر همین بود که تصمیم گرفت بقیه عمر را در « آسیاب سنک صبور » رحل اقامت بيفکنند و بساط درویشانه خود - را در اتاق کاهگلی باغچه زیر آسیاب بگسترده ، باشد که چند صباحی در محیطی آرام و فارغ از مزاحمت در مصاحبت کتاب و دفتر بگذارد . پس تکه کاغذی گرفت و با مداد (نخواست کاغذ مرغوب و مرکب و قلم را حرام کند) به همسرش نوشت :

« همسر مهربان و خوش زبان من الحمد لله پسر تان با عروس »
 « فرنگی وارد شد. خانه را به شما واگذار و خود رفع زحمت می کنم . »
 « این آخرین خط من در این خانه است و برای آن که مشق ننوشته باشم »
 « آنرا با مداد نوشتم . والسلام . »

میهمانها - یعنی اقوام و خویشان مادری منوچهر - به همان

خنده های نفرت انگیز و شوخی های رکیک و خنک و جار جنجال بی‌ادبانه و مسمئز کننده که مختص افراد این خانواده بود ، مشغول بودند . همه باهم به صدای بلند حرف می‌زدند و قهقهه های گوشخراش سر می‌دادند .

میرزا کاظم خان برخاست تا برای باروبته ناچیز خود وسیله‌ای بیابد . باز به خود آمد و به‌خویشتن گفت :

« اسم من کاظم است و باید غیظ خود را فروشانم . اگر منوچهر سراغی از من گرفت کاغذ را پاره می‌کنم و می‌مانم . »

هر آن ، در آن همه و جنجال ، گوش بزنگ بود که صدای پایی بشنود و منوچهر نزد پدر آید و او را در آغوش گیرد . با خود می‌اندیشید : « اگر آمد از زنش تعریف می‌کنم و به رسم خودشان دستش را هم می‌بوسم . این سال و زمونه نباید پدر برای پسرش زن انتخاب کنه . داش خواسته زن فرنگی گرفته . خدای نسرین هم بزرگه ان شاءالله اونم شوهری مطابق میل و سلیقه خودش برایش پیدا میشه . »

آن‌گاه آمدن منوچهر و معرفی کردن عروس را نزد خود مجسم می‌کرد و بوسیدن دست او را در ذهن تصویر می‌نمود . پی‌عبارتی کوتاه و مناسب می‌گشت تا به عنوان تبریک به تازه عروس بگوید :

«گر خانه محقر است و تاریک بر دیده روشن نشانم»

«بله ، همین يك بيت كافی است . فرنگی‌ها را نباید خیلی معطل کرد . اما اگه منوچهر بتونه این شعرو خوب ترجمه کنه ؟ !»

(غافل از آن که منوچهر پس از بازگشت از فرنگ همان «شیر عیسی»

بود که به فرنگ بود !)

ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که میهمان‌ها راهی شدند . در تمام این مدت میرزا کاظم خان چراغ اتاق خود را روشن گذاشته

بود و گاه و بیگاه سرفه‌ای ساختگی برمی آورد که بفهماند بیدار است. هنگامی که آخرین میهمان، خانه را ترک گفت، میرزا کاظم خان از اتاق خود بیرون آمد و تصنعاً سینه را صاف کرد و خودی نشان داد که بفهماند لباس هم پوشیده و آماده پذیرایی از فرزند و عروس است ولی منوچهر عروس را چون حلوا روی دست گرفت و به حجله برد و چراغ را خاموش کرد.

آخرین روزنه امید میرزا کاظم خان به این شکل بسته شد. در آن سکوت سحرگاهی از خانه بیرون رفت. يك ماشين « بنز دماغ پهن » گازوئیلی پیدا کرد، باروبنه خود را در آن نهاد و خود پهلوی راننده نشست به سوی آسیاب سنك صبور روانه شد.

سفر در پگاه تابستان روحنواز و لذتبخش است، ولی برای میرزا کاظم خان آن سفر در حکم تبعید و نفی بلد بود. خود داری از گریه برایش مقدور نبود و برای آن که راننده اشک او را نبیند روی به جانب صحرا می کرد که «منظره تماشا می کنم» و «هق هق» گریه را با سرفه درهم می آمیخت که «سرما خورده ام». این اندیشه دل او را سخت به درد آورده بود که «چهل سال با این هند جگر خوار و کس و کاری بندو بارش سر کردم به این امید که این پسر مرهم داغ های دلم باشد. به چشم می دیدم که هت و مت مادرش! چیزی که بو نبرده محبت و وفاست. حیف از آن عمر که در پای این زن و فرزند بی صفت تموم کردم. آنقدر تحمل و بردباری کردم که دوست و دشمن مذمتم کردند و حال آن که خدا می داند من آدم بی رگی نبودم. خواستم مسلط بر نفس باشم و دیو خشم و غضب را مغلوب و سرکوب کنم، متحمل و بردبار باشم، اما این پیشامد آخری را دیگه نتوانستم تحمل کنم!»

در این موقع اختیار از دستش رها شد، دستمالش را بردیده نهاد

و به صدای بلند گریه را سرداد! «گریه بر هر درد بی‌درمان دو است.»
 اکبر آقا، که با آن تیزبینی و کنجکاوی مخصوص ایرانی، از
 همان برخورد و نگاه اول بو برد که این مسافر يك «غصه‌تودلی» دارد،
 سعی می‌کرد سر صحبت را با او باز کند ولی مسافر «راه نمی‌داد» تا
 آن که «بغضش ترکید» و «های‌های» گریستن آغازید. اکبر آقا از
 سرعت ماشین کم کرد و «داشوار» به مسافر گفت:

– حیف از سیلای مردونه شو ما نباشه که اشک می‌ریزین؟!
 بلانسبت... لق این دنیا کرده که آقائی مث شو ما بخواد دلخور باشه!...
 ما که سوات مواتی نداریم، اما همچی می‌فهمیم که شو ما از خونه
 زندگی کنده شدین، خب این چیزا در زندگی پیش میاد، اما بقول
 شاعر: مرد باهاس که در کشمکش روزگار سنگ‌زیر آسیاب باشه.
 میرزا کاظم خان گفت: «درست می‌گی آقا جان، حق باشماست!»
 هرچه اکبر آقا، مانند همه رانندگان ایرانی، علاقه مند به «اختلاط
 و گپ زدن» با مسافر بود، میرزا کاظم خان دل و دماغ سخن گفتن
 نداشت ولی اکبر آقا که تازه شاخ حجامت را بند کرده بود، روی
 بالش لت و پار و چرکین که بر آن نشسته بود، خود را جابجا کرد و
 آماده شد تا داد سخن بدهد و جبران مافات کند؛ ولی اتومبیل به دوراهی
 رسید و میرزا کاظم خان گفت «جلو همین قهوه‌خانه نگه دار.»

صفر قهوه‌چی را صدا کرد که ترتیب کار را بدهد و بار و بنه اش را با
 «مال»، از کوه‌راهی بطول دو فرسنگ، به آسیاب برساند. صفر جلو آمد
 و ادب نمود ولی ضمناً می‌خواست علت این سفر ناگهانی او را کشف کند:
 – اقر به خیر!... چشم ما روشن!... چه عجب؟! راگم کردین؟!...
 خیلی وخ بود سراغی از این طرفا نمی‌گرفتین!... ای‌شالله سلو متین؟!...
 آمیز قاسم خان چطورن؟! دماغشون چاقه؟! خوبن؟! خوشن?!... «

(میرزا قاسم خان برادر کهنتر میرزا کاظم خان و پدربزرگ ده سال بود که فوت شده بود)

باران تعارفات روستایی مش صفر قطع شدنی نبود، تمهیدش این بود که رشته احوال پرسى را به آنجا بکشاند که چرا میرزا کاظم خان پس از سالها ، یکه و تنها ، این جا آمده است ؟

- مش صفر ، فعلاً یکی دو تا مال فراهم کن که این اسباب هارو ببرن تا آسیاب . بعد هم به رحمت الله (مستأجر و در معنی مالک آسیاب) خبر بده که اتاق تو باغو حاضر کنن و طرفای عصر که نسیم خنک زد ، یه مال رو برا بفرسه تا خودمم برم اونجا .

مش صفر که دید يك اتوبوس مسافری جلو قهوه خانه ایستاد و مسافران پیاده شدند و از طرفی میرزا کاظم خان جوابی که کنجکاو ی او را ارضا کند به او نداد، میان کلام او باشتابزدگی گفت «چشم» و به سرعت دنبال جلب و جذب مشتریها رفت .

میرزا کاظم خان ناهار نان و ماستی خورد و روی نیمکتی بیرون از قهوه خانه زیر سایه درخت بیدمجنونى به ظاهر به استراحت پرداخت و در باطن همچنان به فکر فرو بود ، فکری که آسان آسان از سرش بدر نمی شد .

عصر رحمت الله با استری راهوار ، که بر پالان باری آن لحاف کوچکی نهاده بود ، به پیشواز میرزا کاظم خان آمد .

این مرد سالها بود که بابت کرایه آسیاب چیزی نمی داد و اکنون فرصتی یافته بود که بامهمان نوازی از خجالت مالک در آید. دست او را - علی رغم ممانعت میرزا کاظم خان - به عنف و جبر بوسید و رکاب گرفت تا میرزا کاظم خان بر استر نشست .

هنگامی که براه افتاد به مش صفر آهسته گفت: «از میرزا قاسم خان

سراغ گرفتگی . خیلی ممنونم . برادرم ده سال پیش به رحمت خدا رفت .
رحمت‌الله و صفر با لحنی اسفناك زیر لب چندین بار گفتند :
« خدا رحمتش کنه . »



اتاق جدید برای زندگی تازه میرزا کاظم خان آماده شده بود .
زن و بچه رحمت‌الله محوطه آسیاب و باغچه را پاك و پاکیزه و آبپاشی
و باروبنه میرزا کاظم خان را بادقت و سلیقه در اتاقش پیاده کرده و رختخواب
اورا بر تختی چوبین درون پشه‌بندی فراخ گسترده بودند .
نسیم‌خنک و لطیفی شاخ و برگ درختان بیدرا به حرکت درمی آورد .
از محوطه‌ای که کف آن کاهگل فرش بود در اثر آبپاشی بوی خوش
مطبوعی برمی‌خاست .

چراغ زنبوری را سرشب کنار حوض بزرگ که آب آن به تنوره
آسیاب می‌ریخت ، بر چهار پایه‌ای نهادند و بلافاصله پشه و ملخ و انواع
حشرات الارض به گرد آن ، چون صحنه يك نبرد هوایی ، به چرخش و
کش و قوس درآمدند .

سفره را آوردند تا بر سرمیزی خشن و زمخت بگسترند ولی
میرزا کاظم خان مانع شد و گفت : «سفره را روی زمین پهن کنید . »
برای خاطر يك نفر مهمان تهیه پذیرایی بیش از ده نفر رادیده بودند:
باقلاپلو با گوشت بره ، چلوبا خورش های غوره بادمجان ، قرمه‌سبزی ،
خوراك جوجه و کباب بره به اضافه نان و پنیر و سبزی ، دوغ و ماست ،
شربت ، عسل و متخلفات دیگر .

میرزا کاظم خان بر چنین سفره سنگین و رنگین تنها نشست و
هر چه اصرار کرد که رحمت‌الله و خانواده اش نیز بر سر سفره بنشینند زیر بار
این جسارت نرفتند با که به خدمت پرداختند . میرزا کاظم خان گفت :

– «گوش کن رحمت الله ، من مهمون يه روز دو روز شما نیستم .
میخوام اینجا زندگی کنم . اگه بخوای ...»
رحمت الله میان کلامش دوید و باعجله و اشتیاق گفت :
– اختیار دارین ارباب! خونه خودتونه. دیگه مارو چوب کاری
نفرمائین . این يك لقمه نون و پنیر رعیتی که قابل شمارو نداره ! شما
این جا تشریف داشته باشین ما چون قربون شما می کنیم ...»



میرزا کاظم خان ظاهراً به محیط جدید خود میگرفت و آرامشی
می یافت . روزها به خواندن و نوشتن سرگرم بود . گاهی نیز عصای
خود را برمی داشت و به گردش و پیاده روی میپرداخت . ولی باطناً هرگز
خوشدل و خوشنود نبود . خواب از دیدگانش بریده بود . « خواب
راحت نکند آن که خیالی دارد.» غم و اندوه چون تیزاب مغز استخوانش
رامی خورد ولی دم بر نمی آورد و همچنان غصه خود را در دل می انباشت .
کتاب می خواند ولی چیزی از آن نمی فهمید . مدت ها ساکت و آرام به
گوشه ای می نشست و غرق در فکر می شد .

يك روز صبح پشه بند میرزا کاظم خان را آفتاب بامدادی فرا گرفت .
او هر روز پیش از بر آمدن خورشید برمی خاست ، کم کم تابش آفتاب
پهن و تند شد و رحمت الله و همسرش نگران شدند ، پس رحمت الله با
احتیاط نزدیک پشه بند رفت ، صدای نفس او را شنید . صدا کرد : « ارباب!
ارباب! ...» پشه بند را بالازد و بلندتر صدا کرد و چون باز هم جوابی
نشنید دانست که ارباب جان سپرده است .

رحمت الله شیون کنان بر سرور و می زد و اشک می ریخت وزن و
بچه های او نیز بر این پیره مرد رنج دیده و بلاکش نوحه و زاری می کردند .
رحمت الله خود را به شهر و به خانه میرزا کاظم خان رسانید و چون صفیه

خانم را دید ، با پریشانی و اشک چشم گفت « خانم ، ارباب آسیاب
تشریف دارن اما حالشان هیچ خوب نیه . »
- راستشو بگوا... طوری شده آقا ؟ ! .

- والله چی عرض کنم . ارباب عمر شو به شما و منوچهر خان داد!
منوچهر اسباب بزرگی همه آماده کرده بود ، آنچه کم داشت
فقط شهرت و نام بود که آن نیز با فرا رسیدن مرگ پدر به دست آمد .
آگهی های بالا بلند دایر به تشکیل مجالس ترحیم به مناسبت
درگذشت مرحوم مغفور خلد آشیان ، جنت مکان جناب آقای میرزا
کاظم خان پسر «گرام» جناب آقای دکتر منوچهر دبیر کل انجمن
پیشتازان ، عضو محترم مؤسس جمعیت مقلان ، مدیر عامل کارخانه -
جات تشک پرقو ، مشاور بنگاه حق العمل کاری مفت یابی و بازرس
شرکت سهامی نامحدود کلاه سازی « با امضاءهای سرشناس و معتبر!
خلاصه آن که دکتر منوچهر شهرتی بهمرسانید و در دنبال آن ،
دولت نیز مدد کرد و دامنش بکف دکتر افتاد و یک شبه ره و صد ساله
رفت ! البته

« هر که دراو جوهر دانائی است بر همه کاریش توانائی است. »



اسباب و اثاث و دفتر و کتاب مرحوم میرزا کاظم را از آسیاب
سنگ صبور به خانه اش آوردند و همسر و فرزند کاغذهایش را برگ به
برگ گشتند شاید وصیت نامه و یا نوشته ای از او مانده باشد .
آنچه از او یافتند تصویری بود از آسیاب سنگ صبور که با
سبک خاص خود که با قلم نی و مرکب منظره درختان بیدمجنون را در
حاشیه و در میان صحنه ، سنگ زیرین آسیاب را ، در حالی که شکسته و
به دونیم شده ، نقاشی کرده بود. در بالای صفحه این عبارت را از قرآن کریم

به خط نسخ نوشته بود: «الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس» و در پائین
این بیت از سعدی به نستعلیق :
«مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیاب باشد»



وقتی رحمت الله به آسیاب بازگشت دید آب از آسیاب افتاده و
سنگ زیرین از میان به دو نیم شده است.



ماه بانو

وقتی پیاده شدن بشر زمینی را به کره ماه از تلویزیون باحیرت تمام تماشا میکردم یکباره به یاد خدا بیامرزمه ماه بانو افتادم . این تداعی از آن جهت بود که ماه بانو ساعتها-یعنی از لحظه بر آمدن تا فرورفتن ماه در افق- مسحور و مجذوب با دلدادگی آنرا می نگریست و با لبخندی شادمانه چیزهایی زیر لب میگفت .

ماه بانو سی سال بود که اختلال حواس داشت و این یکی از علائم آن بود . علامت دیگر این بود که کیسه ای را بریسمان بسته و بگردن

آویخته بود و در حفظ و حراست آن چنان مراقبت داشت که احدی نتوانست کشف کند درون آن چیست و هرگاه از او جويا ميشديد كه در آن كيسه چه پنهان کرده است ، جواب میداد : « گنج نومه » .
 از اینها گذشته هیچ نشانه دیگری از اختلال مشاعر در ماه بانو دیده نمیشد. هرگز حرکتی نامعقول از او سرنمیزد و کلامی نامربوط بر زبان نمیراند . با آنکه پنجاه سال از عمرش میگذشت هنوز ته مانده زیبایی و اعتدال در چهره و قامتش نمایان بود .
 چهارده ساله بود که گلین آغا اورا بدام «حاج میز تقی گردن کج» انداخت .

حاجی نبش دهنه بازار حجره کوچکی داشت و به کار صرافیه و « نزول خوری » مشغول بود . مردی بود پنجاهساله ، لاغر و ریزنقش ، صورتی رنگ پریده و كوچك و استخوانی داشت ، پراز كك و مك . چشمانش ریز و آبی ، بینی اش باریك و نوک تیز ، چانه اش كوچك و ریشش تنك و بور بود . دستاری «شیر و شکر» بر سر مینهاد و عباي نائینی بردوش می انداخت . بسیار با هوش و حاضر جواب و « چکه » بود . عاشق زن بود و زر . كيسه های مسكوكات طلا و نقر رازیر عبا و قبا جای میداد و مدام با آنها بازی میکرد ، ضمناً از چشم چرانی هم غافل نبود . با آن قامت ناساز هرگاه زنی خوب روی و خوش اندم از برابرش میگذشت قول و غزلی ساز میکرد :

« چشم بدت دور ای بدیع شمایل ماه من و شمع جمع و میرقبایل »

اگر خاتون نگاهی قهر آلود به او می افکند و یا اعتراضی می نمود ، حاجی مقداری سکه از كيسه بیرون می آورد که «من اینهارا مدح می کنم» و سپس مشتی مسكوك گرانبها تر آفتابی میکرد که «من از اینها زیاد دارم!» برای سکه های رنگارنگ خود مدایحی ساخته بود . بانگستان کوتاه و

کوچکش به زیر عبا بشکن‌های طرفه آسا میزد و رنگ می‌گرفت و همچنان که نشسته بود مانند فنر کوتاه و بلند میشد و با چابکی و چالاکی رقص موزون و نمکینی میکرد و مدیحه خود را به آهنگ ضربی میسرود. از جمله برای سکه‌های بزرگ طلا، معروف به «امپریال» این ترانه: «امپریاله، رستم زاله، خوش خط و خاله، صاحب جماله، مال رجاله.» و برای سکه‌های دیگر نیز یک دوره تسبیح قافیه‌جور کرده بود.

با آنکه ذاتاً لئیم و ممسک بود در راه وصال دلبران سیمتین از بندل سکه‌های عزیز دریغ نداشت و با این دانه‌های چشم‌گیر زنان زیبایی را به دام انداخته بود، زیباییانی که دست در کمرشان جز به سیم وزر نمی‌رفت.

گلین آغا - که کارش شکار دختر برای حاجی بود و از ولیمه‌های حاجی حاجیه شده بود، به سلیقه حاجی آشنایی کامل داشت و خوب میدانست که او دوشیزگان نو ساخته و سپیدروی و سیاه چشم را خواهان است و از بندل سیم وزر در راه وصال آنان دریغ ندارد. روزی گلین آغا به حجره حاجی آمد، رو بنده خود را کنار زد و زیرگوشی باو گفت:

- حاجی دختر واست پیدا کردم مثل پنجه آفتاب! به ماه می‌گه تو در نیا من در میام! قلمبه نمک! اسمشم ماه بانو. تا بخوای باب دندونته!

- سنش چیه؟

- ای، اگه چارده داشته باشه. خلاصه ماه شب چارده!

- خب معامله رو تموم کن.

- این دختر زیر دست زن باباس. اما پدره از او دندون گرداس.

- باهاس حسابی سرکیسه رو شل کنی. این دختر کار یه شی صنار نیست.

اگه به نظر ببینیش هرچی داری و نداری به پاش میریزی . دختر نگو ، هلو پوس کنده ! تا حالا اینهمه دختر برات گرفتم ، هیچکدوم انگش کوچیکه این یکی نمیشن . مثل حب نبات ! من یه چیزی میگم ، تویه چیزی میشنی .

– خب کجا دختری میشه دیدزد ؟

– با هم میریم خونشون . با زن باباش قرار گذاشتم که دختری سینی رو بیاره جلوت . بعدش هم شربت و شیرینی و غلیون . خلاصه ترتیب کارو طوری دادم که چند نظر سیربتونی خوب تماشاش کنی .

– کی بریم ؟

– اول حاجی جون حساباشو بکن ، این دختر خیلی واست آب میخوره . هم باس باباشو راضی کنی هم زن باباشو که طمش از باباهه بیشتره . شیرینی منم بعد از اینکه دختری دیدی و پسند کردی و خودت اقرار کردی که همچی دختری واسه اون کله گنده هاشم آسون آسون پیدا نمیشه ، هرچی انصافت حکم کرد ، قبول دارم .



عباس آقا پدر ماه بانو مردی بود میخواره و زنباره ، قمار باز پاکباز . دار و ندار خودرا به عرق و ورق داده بود . مادر ماه بانو که زنی باخدا و بردبار بود از دست این شوهر پلید و نابکار و بی شرم و بی بند و بار «دق مرگ» شد و عباس آقا کفن این زن خشک نشده با سوسن-زنی روسپی که خاطر خواهش بود- ازدواج کرد . البته پیش از عقد «آب توبه» بسرش ریخت . به قول مرحوم ایرج :

« ناموس به باد رفته ای را بایک دوسه مشت گل خریدند »

ماه بانو ده ساله بود که مادرش مرد و سوسن جای او را گرفت . وقتی شنید که قرار است خواستگار برایش بیاید مطیع و آرام

زیر دست زن بابا نشست و سوسن هفت قلم اورا بزك كرد . آن زمان هادر روز عيد حاجيان شتران را نیز نخست نيك می آراستند و آنگاه قربانی میکردند .

در روز موعود حاجیه گلین آغا از پیش و حاجی میز تقی گردن کج از دنبال به خانه عباس آقا رفتند . گلین آغا آن روز بازار گرمی و چرب زبانی را به سنگ تمام گذشت و هزار دوزو کلك برای این وصلت ناجور، جور کرد . بمحض ورود باغش غش خنده بانگ بر آورد: « دو مادو آوردیم » و بعد « گیلی گیلی » بسیار خنکی به صدای بلند سرداد و سوسن خانم هم با او هم آواز شد .

عباس آقا هم مست و لایعقل از خلال سرفه های خشك که رخسار رنگ پریده اش را کبود می ساخت ، گفت : « بفرمائین حاج آقا ، بفرمائین . »

حاجی « یا الهی » گفت و وارد حیاط کوچکی شد که تنها گیاه آن يك نهال گل لاله عباسی زرشکی رنگ بود . حاجی را وارد مهمانخانه کردند از دری چنان کوتاه که حتی او نیز با آن قامت نارسا برای ورود مجبور شد سر خود را فرود آورد . اتاق تاریک و نمناک بایک قالیچه خرسك رنگ و رو رفته و چرك مرده فرش شده بود . اتاق دیگری کوچکتر در جنب این اتاق بود که از لای پرده پاره و چرکین آن ، حصیر از هم گسیخته کف اطاق و چند لحاف و تشك ژنده و مندرس که پنبه های کهنه آنها بیرون ریخته بود و همچنین تعداد زیادی بطریهای خالی « عرق سگی » غرق در گرد و خاک، دیده میشد .

ماه بانو چادر نماز « وال » بدن نمایی - که از اقدس خانم دختر همسایه عاریه گرفته بود - به سرداشت . طفلک معصوم وقتی خواستگار را دید یکباره دلش فروریخت و عرق سردی بر پیشانی اش نشست ، با این

حال برای فرار از عقرب به‌مار غاشیه پناه برد. سینی چای را چنان برابر حاجی گرفت که نه‌تنها صورت بلکه بناگوش و گریبان و سینه و بازوانش نیز در معرض نگاههای «هیز» حاجی واقع شد. حاجی عزم جزم کرده بود که خویشتندار باشد و بی‌تابی نکند تا نرخ‌متاع بالا نرود ولی تا آن شمایل زیبا و قامت رعنا را مقابل چشم دید عنان‌اختیار از دست داد و در حالی که انگشتانش برای برداشتن استکان چای مانند گردنش خشک شده بود، گفت: «به‌به! ... تبارک‌الله احسن‌الخالقین ...»

« ز آن‌گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد

از صورت بی‌طاقتی‌ام پرده بر افتاد. »

« راستی که الاسماء تنزل من السماء .»

« گرد رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم

بحقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم . »

گلین آغا خندهٔ بلندی سرداد و گفت :

« عرض نکردم حاج آقا؟! »

بعد روبه دختر کرد و گفت :

« ماه بانو خانم ، حاج آقا از اخلاق و مهر بونی و هزار ماشاء‌الله

دل و دماغ هیچ‌جوون بیست ساله بگرتش نمیرسه. الحمدلله از مال دنیا

بی‌نیازه. خلاصه اگه زن حاج آقا بشی تودشک پر قوافتادی . از شیر مرغ

تاجون آدمیزاد هرچی بخوای برات فراهم میکنه ! »

حاجی همچنان به‌هرمناسبتی قول و غزلی راست میکرد :

« من بی‌مایه که باشم؟ که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم»

« علیا مخدره همینقدر اجازهٔ غلامی به من مرحمت کنن هرچه

داشون بخواد براشون فراهم میکنم . »

« بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت

کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

سوسن فرصتی یافت و گفت : « حاج آقا اختیار شوهر دادن

ماه بانو بامنه خلاصه باید دم منو ببینی ! »

- ای بروی چشم !

« درم چه باشد ودینار ودین ودینی ونفس

چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار »

گلین آغا :

« خب حاج آقا مبارک اینشالله ! البته شیرینی ماهم که روشاخشه ! »

ماه بانو نزد پدرش رفت و آهسته بگوشش گفت : « آقا جون پس

اقلاباهاش شرط کن مثل اونای دیگه هوو سرم نیاره ». عباس آقا که

تا آن وقت ساکت بود و جز تسبیح انداختن و سرفه کردن کاری نداشت،

نفس زنان به زبان آمد و با صدای دور گه به حاجی گفت :

« حاج آقا میدونین ماه بانو چی میگه ؟ میگه نکنه پس فردا اینم

دلتونو بزنه طلاقش بدین یا هوو سرش بیارین ؟! »

حاجی با قیافه‌ای حق بجانب و خنده‌ای رندانه خطاب به

ماه بانو گفت :

« یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی . بله خودم اعتراف

می‌کنم که درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست. اما خدامیدونه

که از این ساعت هر کس که دردلم بود به هوای سر کوی تو برفت از یادم و

ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر . »

سوسن از اتاق پهلویی دنبکی حلبی آورد و با تردستی و مهارت تمام

به نواختن پرداخت. حاجی هم که از شادی سراز پا نمی‌شناخت برخاست

و بانواختن بشکن و نهادن يك دست به پیشانی و دست دگر به پشت کمر

ولنگه به لنگه ابروانداختن و به دلبر چشمک زدن ، خود را نیک بجنابید
و غزل معروف شاطر عباس صبوحی را به آهنگ ضربی بمناسبت
حال بخواند :

« آسمان گرز گریبان قمر آورده برون

از گریبان تو خورشید سر آورده برون »

« به تماشای خط و خال رخ چون قمرت

دلم از روزنه دیده سر آورده برون »

خلاصه آنکه حاجی شیرین کاشت و سنگ تمام گذاشت و نشان

داد که «به چندین هنر آراسته است .»



عروسی سرگرفت و ماه بانو به خانه بخت رفت . حاجی آن لعبت
فتان را به سراپرده خویش برد و « چو در و گوهرش از چشم مردمان
بنهفت » . برای آن عروس زیبا جامه های گران بها از خز و دیبا خرید و از
انواع سکه های زر سینه ریز و النگو و گوشواره تقدیمش کرد و از هر
گوهری انگشتری برایش ساخت . چون جان شیرین دوستش میداشت .
سرکیسه را نیک شل کرده بود و خاك و زر در برابر آن دلبر در نظرش
یکسان بود و به زبان حال میگفت :

« مرا تا لیره باشد میفشانم ترا تا بوسه باشد میستانم »

(حاجی باذوق و موقع شناس شعر سعدی را به اقتضای زمان

«انگولک» و «نقره» را «لیره» کرده بود) .

همه زنان عقدی و صیغه خود را طلاق گفت و در به روی اغیار

بیست و تنها با یارنشست . حجره دلدار را بر حجره بازار برگزید .

میخواست به نیروی زرافشانی و چرب زبانی آن غزال رعنا را رام خود

سازد . دست به رخسار چون برگ گلش میسائید و این غزل را از حافظ

دروصفش می سرائید :

« روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد »



زندگی یکنواخت و ابرام و سماجت حاجی که چون کنه به ماه بانو چسبیده و آنی او را رهانمیکرد دخترک را سخت دلتنگ و غمگین ساخت .

دو سال این رنج را به خون جگر تحمل کرد. دیگر از طلا و جواهرات نفرت یافته بود و حاجی به نظرش بوزینه ای می آمد . پس ناسازگاری را آغاز نهاد و بدرفتاری پیشه کرد. شبانگاهان در بستر روی از او بر میتافت و حاجی تیره روز که گویی جهان به او پشت کرده است، ناله میکرد و التماس مینمود :

« ماه بانو روی خوب از من متاب بی خطا کشتن چه میبینی صواب؟ »
(در آن حال زار نیز حاجی بازاز ناخنک بشعر سعدی غافل نبود
و بجای «ماهرویا» «ماه بانو» را جا انداخته بود)

گریه وزاری حاجی نه تنها دل ماه بانو را نرم نکرد بلکه بیشتر وی را در چشم دلدار خفیف و بی مقدار نمود . هر دو پا را به یک کفش کرد که « طلاق میخوام » . اعتصاب غذا کرد تا به حال مرگ افتاد . حاجی با آنکه سخت دل در گروی عشق ماه بانو داشت با چشمانی اشکبار ودلی سوزان طلاقش داد و آزادش کرد ولی در تب و تاب بود ورنج و عذاب ، چون مار بخود می پیچید و نوحه و ناله میکرد :

« عشق در دل ماند و یار از دست رفت »



ماه بانو پسیزی از آنهمه پول و حبه ای از آنهمه جواهر با خود نبرد و با جامعه و چادری ساده به خانه پدر بازگشت و آن بیت الاحزان را

روضه رضوان یافت .

حاج میزتقی در آن سوز و گداز متوسل به گلین آغا شد .

- آگه بتونی یه کاری کنی که ماه بانو برگرده هرچی بخوای بهت میدم . بهش اطمینون بده که من پا به اتاقش نمیذارم . حالا که از من بدش میاد من اصلا خودمو بهش نشون نمیدم . فقط ازدور نگاهش میکنم . آگه از صدای من نفرت داره بخدا صدام درنیاد . «
- حاجی جون چرا گریه میکنی ؟ تو که اینطوری نبودی ؟ !
گریه نکن خوبیت نداره . قول میدم دختری برات بگیرم که ماه بانو پهلوش ستاره کوره نباشه !

- نگو نگو که بعد از ماه بانو هیچ آفریده‌ای بچشم نمیاد !
گلین آغا باز دیگه طمعش بجوش آمد و شتابان خودرا به ماه بانو رسانید و پس از زبان بازیهای حرفه‌ای به او گفت :
- عجب ! .. ماه بانو خانم ! هیچ خبر نداشتم که از حاجی ...
اسم حاجی رو نیار که حالم بهم میخوره .
- آخه میخوام بدونم چطور شد که .. ؟
- گفتم حرفشون زن .
- خب ، کراحت پیدا کردی ، این یکی رو دیگه هیچ کاریش نمیشه کرد . پول و جواهرام کاری از پیش نمیره .



چند ماهی بعد باز گلین آغا به دیدن ماه بانو آمد .
- ماه بانو خانم نمیخوای شوهر کنی ؟
- والله آگه از قماش حاج میزتقی گردن کج باشه ، هرگز !
- خب ، حالا همیشه من بدونم چه جور شوهری باب پسندته ؟
- چیزی که نمیخوام پول و داراییه . آخه گلین آغا جون انصاف

بده، چطور به دختر جوون بایه عنتر پیر میتونه سر کنه؟ حالا دیگه هرچی هم پول داشته باشه. من بچه چشم و گوش بسته‌ای بودم که رضایت دادم اما حالا دیگه شونزده سالمه!

- راس میگی من اگه خودمم دختری مثل تو داشتم، هموزنش جواهر میدادن به امثال حاج میزتقی نمیدادمش. حالا به جوان بیست‌ساله سراغ دارم مثل شاخ شمشاد، تادالت بخواد خوشگل. میون همه جوونا هیکلش تکه. اما از مال دنیا چیزی نداره.

- چیکارس؟

- جانداره (ژاندارم) اسمش هم علیمراد. بچه کرمونشاس، هیچکس هم نداره، راحت و بی‌دردسر. خودش هم خیلی نجیب. والله میخوام تلافی کنم. هیچ توقعی هم ندارم. اجازه میدی بیارمش ببینیش؟

- نه اینجا نیارش. زن بابام نمیداره. باز اون واسه شوهر کردن من کیسه دوخته.

- اینم درست گفتی. پس به رور قرار بذار بیاخونه ما. اونم میگم بیاد همدیگرو ببینین.



ماه بانو و علیمراد در نخستین دیدار دل بهم باختند و از ترس خرابکاری سوسن در همان هفته زن و شوهر شدند.

آنچه بیش از هر چیز جلب توجه ماه بانو را کرد حجب و حیای علیمراد بود و سادگی و کم حرفی او. ماه بانو هم که به مراد دل رسیده بود و علیمراد را بحد پرستش دوست میداشت.

علیمراد برای آنکه از مزاحمت سوسن در امان باشد داوطلب خدمت در ولایات شد. پس او را به طبیبات مأمور ساختند. علیمراد و ماه بانو

از اینکه به نقطهٔ دوردستی میرفتند بیشتر خشنود بودند .
در خانهٔ روستایی محقری مستقر شدند و آن آلونک کاخ سعادت
آنان بود که دست سوسن نابکار به آن نمیرسید و زندگی شیرین و بی دردسری
را آغاز کردند .

نزدیک به یک سال بود که علیمراد و ماه بانو به طبیات بودند . و
زندگی بسیار خوشی باهم داشتند . علیمرار به رسم کرد ها همسرش
را بر اسب کهر ، یال و دم سیاه و پیشانی و چهار قلم سفید - که نامش
را به یادگار زادگاه خود «طاق بستان» نهاده بود - به ترک می گرفت و ماه بانو
نیز دست های خود را از پشت به کمر شوهر حلقه و قلاب می کرد و
سوار بر آن اسب خوشکل و زیبا در پهنای دشت دوتک به سیر و گشت
می شدند .

راستی که هیچ لذتی بالاتر و گوارا تر از آن نیست که جفتی یکدیگر
را از دل و جان بخواهند و در کنار هم باشند . عشق و دلدادگی علیمراد
و ماه بانو ، در عین فقر و بی برکی ، از آسمان با عظمت تر و با
شکوه تر بود .

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه به جوی ، خوشهٔ پروین به دوجو .

نمیدانم این چه سری است که مادر دهر و یا بقول حافظ « این
جهان سست نهاد » و این «عجوزه که عروس هزار داماد است » چشم
دیدن سعادت و خوشی آدمیان راندارد .

دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر

که دگر باره به خون در نبرد دنداننش

راهزنی قهار به نام آزادخان - که نمیدانم ابدالی بود یا غلجایی -
امنیت و آرامش را از مردم ستم دیده و صبور آن مرزوبوم سلب کرده

بود و هیچکس را زهرهٔ مقابله با او نبود .

علیمراد در همان روزهای اول ورود به طیبات پی برد که بین آزادخان و فرهادخان رئیس قره سواران يك نوع هماهنگی برقرار است و مماشات از جانب فرهاد خان موجب شده بود که دست آزادخان در دست درازی به مال و جان و ناموس مردم آن سامان باز و آزاد باشد . هر بار که آزادخان برای دستبرد و چپال به داخل مرز می تاخت فرهاد خان از درگیری با وی دوری می جست و مردانه به مقابلهٔ او نمی شتافت و به اصطلاح با حریف سروشاخ نمی شد .

تحمل این ننگ بر مردی غیور و با حمیت چون علیمراد آسان نبود . پس با رنگ و روی برافروخته نزد فرهادخان رفت و گفت :
- سرکار فرهادخان . اگه شما از این دزد بی ناموس ملاحظه دارین من هیچ و اهمه ای ازش ندارم . حاضرم يك تنه بایک گلوله به درك اسفل و اصلش کنم .»

- آزادخان که شپش نیست که تو راه بیفتی بری بکشیش .
- از شپش هم هزار بار پست تره ! .. من به قرآن قسم خوردم که تا این گرگ همارو سقط نکنم تفنگمو زمین ندارم .»
- لازم نیست تو یکه تاز میدون بشی ! ما اینجا بلنگ چغندر نیسیم . يك دونه فشننگ نداریم . با تفنگ خالی که همیشه جنگید !
- همه میگن که همون روز اول فشنکها یکه جا با آزادخان معامله شد !

- مردم خیلی حرف میزنن . تو هنوز یه سال نیس که این جاهسی . حالا باهاس خیلی چیزایادبگیری . من خودم به کار خودم واردم . میدونم چه کار باهاس کرد . همین امروز فردا فشننگ به ساخلو میرسه ، انوخ خودت به چشم می بینی که چطور جلو آزادخان در میام . یه امشب صبر کن به تو

قول میدم همه چی رو براه بشه . برو پسر جان ، برو ، با خیال راحت بخواب . «

علیمراد از بدگمانی و سخنان درشت خود به فرهادخان سخت سرافکنده و پشیمان شد و موقع مرخصی سلام نظامی باو داد و گفت :
« سرکار فرهادخان روم‌سیا ، جسارت کردم ببخشین . «
عقب‌گرد کرد و شادمانه به‌خانه رفت.



شب تابستانی و مهتابی بود . قرص ماه به بدر تمام میدرخشید . ماه بانو و علیمراد سفره‌بر بام گسترده‌ند و شام را که جز نان و پنیر و انگور چیزی نبود با کمال اشتها و خوشی نوش جان کردند .

همه اهل آبادی در شبهای مهتابی تابستان شام را بر بام خانه می‌خوردند و این بامها بهم متصل و یکپارچه بود . همسایگان لقمه‌مپرو محبت و شب‌چره برای یکدیگر می‌فرستادند . از گوشه و کنار نوای نی و تنبور و دف و چغانه همراه با ترانه‌های دلنشین محلی بلند بود . دختران و پسران جوان دسته‌دسته پایکوبی و دست‌افشانی میکردند . دوستانی این برنامه را تقریباً باهم آغاز می‌کردند و باهم پایان می‌دادند و همه بر بام‌ها به خواب خوش فرو می‌رفتند .

علیمراد و ماه بانو نیز در کنار هم غنودند . پاسی از نیمه شب گذشته بود که علیمراد ناله‌ای دردناک سرداد و خاموش شد .

ماه بانو به ناله علیمراد بیدار شد . شب‌چی دید که سروروی خود را به پارچه‌ای سیاه پوشانده ، پای برهنه ، دشنه به دست بی‌سرو صدا و چست و چالاک از بام بزرجست . آدمکش حرفه‌ای با یک ضربه دل‌پر مهر و آرزوی علیمراد را از هم‌درید و برگردۀ طاق‌بستان پرید و خود را به

آن سوی مرز رسانید . تمام این وقایع به چشم بهمزدنی رخ داد .
 ماه بانو وقتی سینه فراخ شوهر را در پرتو مهتاب چشمه خون دید
 فریادی کشید و از هوش رفت . همسایگان به شیون او برخاستند و در
 آن دل شب همه همه جا را فرا گرفت . اهل آبادی از مردوزن و پیرو
 جوان و کودک بر پیکر غرقه به خون علیمراد گرد آمدند . ماه بانو بهوش
 آمد ولی هیچ گریه و زاری نکرد و همچنان خاموش و بهت زده جمعیت
 گریان را نگاه می نگریست .

ماه بانو از همان لحظه دیوانه شد - دیوانه‌ای افسرده و بی آزار -
 و این دیوانگی سی سال طول کشید .

به خیال او علیمراد آن شب به ماه پرواز کرد .



در یکی از شبهای زمستان که روز پیش از آن برف فصلی باریده
 و هوا بغایت سرد بود ، ماه شب چهارده در آسمانی پاك و شفاف
 میدرخشید . ماه بانو در آن هوای سرد با روپوش سبك از اطاق به بام
 رفت و با علیمراد بنای راز و نیاز را گذاشت و آنقدر ماند تا ماه غروب
 کرد .

وقتی ماه بانو به اطاق خود برگشت گرفتار تپی شدید شد ،
 سینه پهلو کرد و بی حال و هوش بیفتاد . زنان همسایه بر بالینش آمدند و
 انواع جوشانده برایش درست کردند . ماه بانو در اثر تب شدید هذیان
 میگفت :

«علیمراد جونم ! قرون اون صفا و وفات برم . سی سال انتظار
 منو کشیدی . من تو رو همیشه توی ماه میدیدم که به من اشاره می کردی
 «بیا» دیدی آخرش پیش تو اومدم؟!»

این آخرین حرف ماه بانو بود و با لبخندی خوش جان سپرد .
 هاجر خاتون (که تمام این سی سال را مثل خواهر از ماه بانو
 نگهداری میکرد و قالی بافی به او یاد داده و به این وسیله او را سرگرم
 ساخته بود) پس از کفن و دفن در حضور کربلائی خانم گیس سفید محل
 و عدۀ زیادی از زنان آبادی، کیسهٔ ماه بانو را که همواره به گردن می آویخت
 باز کرد .

آنچه در آن یافتند عجب بود : کلاه پوستی علیمراد و در درون
 آن عقدنامهٔ ازدواجش با او که میگفت «گنج نامه» است!

پایان



تعلیقات

شرح پاره‌ای از کلمات
و اصطلاحات و اسامی

الف

آبدار - ص ۳۱ در اصطلاح صفتی است برای کلام نیشدار و طعنه .

آبنوس - ص ۱۳۵ درختی است که چوب آن سیاه رنگ و سخت و سنگین و از جهت بهانیز گران است. این درخت در مناطقی از هند و جزایر ماداگاسکار و موریس میروید .

آب یخ سبیل - ص ۱۰۴ آب یخ که در روز عاشورا رایگان و «فی سبیل الله» ، به تشنگان دهند و آن را ثوابی عظیم دانند و این از آن بابت است که حضرت امام حسین علیه السلام در صحرای کربلا تشنه شهید شد .

آتش انداز - ص ۸۲ کسی که تنور نانوائی را روشن و گرم سازد .

آرمان - ص ۱۲۰ آرزو ، کمال مطلوب .

آرخالق - ص ۳۱ و ۳۶ یا ارخالق تن پوشی کوتاه که به زیر قبا در برمی کردند .

از خجالت کسی در آمدن - ص ۱۴۲ نیکی ها و محبت های کسی را جبران کردن و نیز کسی را گوشمالی دادن ، بدی ها و دشمنی های کسی را تلافی کردن ، انتقام کشیدن .

آزموده ام این رنج و برده این سختی - ص ۱۱۶ مصراع کامل این است «من آزموده ام این رنج و برده این سختی» و مصراع دوم آن این است: «زریسمان متنفر بود گزیده ماد». بیتی است از قصیده معروف سعدی به این مطلع :
«به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار»

آسمان گو مفروش این عظمت کاند عشق

خرمن مه به جوی، خوشه پروین به دوجو

ص ۱۵۹ (حافظ)

آفتابی کردن - ص ۱۴۸ از پرده برون آوردن و نمودن.

آلونك - ص ۳۱ خانه محقر و فقیرانه.

آمال - ص ۱۳۶ جمع اَمَلْ، آرزوها.

آنژل - ص ۱۳۱ اسم فرانسوی است برای زنان (Angèle) نام مرادف آن در فارسی «فرشته» است.

«آنجا که عشق خیمه زند عقل گو برد

غوغا بود دو پادشاه اندر ولایتی،

ص ۸۸ شعر (سعدی)

«آنقدرای دل که توانی بکوش، ص ۱۱۳ مصراع دوم از بیتی از حافظ
و مصراع اول این است :
«گرچه وصالش نه بکوشش دهند»

آهن سرد کوبیدن - ص ۱۲۹ کنایه از تلاش بی ثمر کردن است.

آهنگ کسی کردن - ص ۴۵ به کسی حمله ور شدن، قصد حمله به کسی داشتن.

ابتدا بساکن - ص ۱۲۵ کلمه ای که حرف اول آن ساکن باشد. مجازاً
بمعنی بدون مقدمه و بی سابقه است.

ابدالی - تیره ای از افغانی ها

ابن باوین - ص ۶۸ تلفظ عامیانه برای «ابن بابویه» پدر و پسری بودند
به این کنیت. پدر که نامش ابوالحسن علی بن حسین است از فقهای بزرگ شیعی
است که در فقه و شرایع تألیفات عدیده دارد و مزارش در قم است. پسرش،
ابوجعفر محمد، ملقب به «صدوق» نیز از علمای بنام شیعه است و استاد دارالعلم

بغداد بوده و کتاب معروف «مَنْ لَا يَحْضُرُهُ الْفَقِيه» از تألیفات اوست. ابن بابویه دوم در اواخر عمر رخت بسوی ری کشید و مورد تکریم و محبت صاحب بن عباد، وزیر دانشمند و ادب پرور رکن الدوله دیلمی بود. پسر نیز مانند پدر تألیفات بسیار دارد از آن جمله است «عیون الأخبار الرضا» که به نام صاحب بن عباد نوشته است. وفاتش بسال ۳۸۱ ه. ق. در ری اتفاق افتاد و مزار او هم اکنون مورد احترام و تقدیس و زیارتگاه قاطبه مردم است.

ابن مقفع (عبدالله) - ص ۶۱ از مترجمان متقدم و پرکار ایرانی که کتابهایی از پهلوی عبری بر گردانید از جمله کلیده و دمنه، آئین نامه، التاج در سیرت انوشیروان دادگرو بسیاری تألیفات دیگر. ابن مقفع در ۳۶ سالگی به دستور منصور خلیفه عباسی کشته شد. سال تولد او را از ۱۴۲ تا ۱۴۵ ه. ق. به تفاوت ثبت کرده اند.

اختلاط - ص ۱۴۱ در اصطلاح عامیانه کنایه از صحبت داشتن و گفتگو کردن دوستانه است.

اختیار - ص ۱۱۳ اصطلاحی است در فلسفه و مراد از آن این است که آدمی قادر است به اراده خود کارهایی انجام دهد و نیز مختار است که برخی از امور را بر بعضی دیگر اختیار کند و خلاصه آنکه آزادی عمل دارد که کاری را بکند یا نکند و یا ترک کند. این طریقت بر خلاف مشرب جبر است.

ارتجالاً - ص ۳۸ بداهة، بدون اندیشه قبلی خطاب به و یا شعری ساختن و خواندن.

«از بخت شکر دارم و از روزگار هم» - ص ۱۲۰ مصراع دوم مطلع غزلی از حافظ و مصراع اول این است :
«دیدار شد میسر و بوس و کنار هم».

از سیاهی زغال تاسفیدی نمک - ص ۷۳ اصطلاحی است و مراد از آن کمال شمول است یعنی همه چیز و در مورد نعمتها و مال و اسباب و بیشتر خوراکیها بکار می رود.

«از شیر مرغ تاجان آدمیزاد» - ص ۱۵۲ اصطلاحی است عامیانه و مراد از آن چیزهای کمیاب و گرانبهاست.

از صرافت افتادن - ص ۲۸ از فکر و اندیشه ای انصراف یافتن.

«از کُرک در آمده» - ص ۹۷ اصطلاحی عامیانه است و کنایه از دوشیزه ایست که برای نخستین بار دستی به صورت خود برد و موی چون کُرک را از رخسار بزاید و آرایش کند و یا مشاطه او را بیاورد.

از هر کوره ای سرد کردن - ص ۱۳۰ اصطلاحی است عامیانه و کنایه از آن به هر کاری دست زدن و به هر شغل و یا جمعیتی وارد شدن و آن را آزمودن.

ازین درخت چو بلبل به آن درخت نشین

به دام دل چه فرومانده ای چو بوتیمار ؟
ص ۱۲۰ - (سعدی)

استتار - ص ۶۶ در پرده و پوشیده نگاه داشتن و در اصطلاح نظامی پنهان شدن از دید دشمن است و در زبان فرانسوی آن را Camouflage گویند .

استحاله - ص ۱۰۷ دگرگون شدن .

آستر - ص ۱۴۲ مخفف «استرون» (عقیم و نازا) بمعنی قاطر است .

استخوان سبک کردن - ص ۱۳۰ اصطلاحی است عامیانه و کنایه از جبران گناهان و تدارک معاصی تا گذشتن از پل صراط سهل و آسان گردد ، این

اصطلاح در مورد زیارت اماکن مقدسه بکار می رود مثلاً: «زیارتی رفتیم واستخوانی سبک کردیم» .

استرحام - ص ۴۰ و ۱۰۸ طلب رحم کردن .

«اسم قرآنی» - ص ۸۶ در اصطلاح عوام کنایه از اسم انبیاء کرام و ائمه اطهار است که در مراسم نامگذاری نوزاد در گوش او، همراه با ادعیه واذکاری خاص، فرومی خوانند .

اشتم^م - ص ۱۱۶ سخنان تهدید آمیز ، تندى و تشدد. این اصطلاح که در میان عوام نیک رایج است در تاریخ بیهقی آمده است، در باب جنگ سلطان مسعود غزنوی با غوریان آنجا که سلطان مسعود رسولانی نزد آنان گسیل میدارد و ایشان را به اطاعت میخواند و می نویسد غوریان «بسیار اشتم کردند ... که اینجا شمشیر و حربه و سنگ است ...»

«اشک تمساح» - ص ۱۰۷ کنایه از اشک ریختن به ریا و تزویر ، گریه دروغین. چه تمساح پس از آن که از آب بدر آمد بر شن و یا تکه سنگی برابر پرتو خورشید می آساید و قطره های درشت اشک از دیدگان فرومی ریزد.

«اشک کباب مایه طغیان آتش است» ص ۵۵ مصراع دوم از بیتى از صائب و مصراع اولش این است : «اظهار عجز نزد فرومایگان خطاست» .

«أشهى له وأحلى من قبلة العذارا» - ص ۶۰ اقتباس از این شعر حافظ :

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند .

اشهى لنا واحلى من قبلة العذارا

که ترجمه شعر عربی چنین است:

«گوارا تر و شیرین تر است ما را از بوسه نیکو رویان»

در داستان چون صحبت از «فاضل بیابانکی» است که حب های تلخوش،

تریاکرا بامیل و رغبت تام میخورد ، بجای «لنا» (برای ما) «له» (برای او)

آمده است .

اطراق - ص ۸۴ لفظی است ترکی بمعنی فرود آمدن به محلی در مسیر سفر برای رفع خستگی و کوفتگی .

«أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» - ص ۴۱ «پناه می برم به خدا از شیطان رانده» . مستحب است که قاری پیش از تلاوت آیات قرآن کریم این جمله را بخواند .

أَقْرُبُ بِهِ خَيْرٌ - ص ۱۴۱ اصطلاحی است من باب تعارف و خوشامد گوئی در مورد بر خورد و ملاقات اتفاقی کسی در راهی و یا در سفری . شاید «اقر» از کلمه مغولی اُغور یا «اُغر» باشد که معنی آن «شگون» است . اُقْرَائِي در اصطلاح عامیانه پول و یاهدیه ای است که مسافران از بزرگتران دریافت میدارند .

«أَكْرَمُ الضُّعْفَىٰ وَلَوْ كَانَ كَاْفِرًا» - ص ۹۳ ضرب المثل عرب یعنی : گرامی بدار میهمان را اگر چه کافر باشد .

«اگر چه کلامش دلیل نبود لیکن بحداقل نلیل بود» - ص ۱۰۰ اشاره به این مثل تازی که «خیر الکلام ماقل و دل» یعنی بهترین سخن آن است که کم و رسا باشد . منظور نویسنده این است که کدخدا اگر کلامش رسا و بلیغ نبود لامحاله کم و مختصر بود .

«اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه ای» - ص ۶۴ مصراع اول ازدویتی ابن یمن که باقی آن چنین است : «یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمن کمر ببندی و بر چو خودی سلام کنی»

«الْحَمْدُ وَ قُلْ هُوَ اللَّهُ» - ص ۱۲۱ - سورة مبارکه الحمد نخستین سورة

قرآن کریم است و قل هو الله احد سورة اخلاص و سورة صدو دوازدهم است.

«الدرم و بلدوم» - ص ۱۱۶ اصطلاحی است عامیانه و در موردی بکار
میرود که بخواهند تهدید تو خالی کسی را وصف کنند . الدرّم لفظی است ترکی
یعنی «میکشم» بلدرم نیز یعنی «میفهمانم» .

«العلم عند الله» - ص ۱۰۵ (دانش در نزد خداست) خدا آگاه است.

«العهدۃ علی الراوی» - ص ۱۰۴ اصطلاحی است عربی یعنی «به عهده»
روایت کننده، و به اصطلاح عامیانه فارسی «به گردن آنتهایی که می گویند» .

العیاذ بالله - ص ۱۰۴ پناه بر خدا .

«الكاظمين الغیظ والعاقرین عن الناس» - ص ۱۴۶ «فروخورندگان خشم

و بخشاینندگان از مردمان» (سورة آل عمران آیه ۱۳۴) خداوند چنین کسانی
را دوست میدارد و آنان را نیکوکار می شمارد و می فرماید «والله یحبّ المحسنین»

«الاسماء تنزل من السماء» - ص ۱۵۲ (نامها از آسمان نازل می شود)

مثل تازی در مواردی که معنی و مدلول نام با صاحب آن منطبق و سازگار باشد.

آمبریال - ص ۱۴۹ سکه طلای روسیه تزاری.

«امروز شاه انجمن دلبران یکی است

دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است»

ص ۸۲ مطلع غزلی از حافظ .

آنفیه - ص ۶۰ نوعی توتون نرم و تند که با فرو بردن نفس از دو سوراخ بینی بالا کشند.

انگولك - ص ۱۵۴ اصطلاحی است عامیانه یعنی آهسته به چیزی دست بردن، دست کاری کردن .

آیزنه - ص ۱۳۱ اصطلاحی است عامیانه بمعنی شوهر خواهر .

این رشته سردراز دارد - ص ۱۱۴ از امثال معروف فارسی است.

این سخن بگذار تا وقت دگر - ص ۱۱۴ از امثال فارسی است .

«این همه را بنده درم نتوان کرد» - ص ۹۴ مصراع دوم بیتی است که مصراع اول این است : «مردی و آزادگی و دین و مروت». مطلع این قطعه چنین است :

«عمر عزیز است صرف غم نتوان کرد

بهر درم خویش را دژم نتوان کرد،

دره صراع آخر صفت بدیعی «جناس» بنحوی زیبا و طبیعی بکار رفته و آن

آوردن دو کلمه « درم » و « دژم » است که صرف نظر از نقطه بیک نحو نوشته می شوند . (دژم بمعنی غمگین و خشمگین)

بنده نمی دانستم این شعر شیوا که بلند همتی و مردانگی از آن جلوه گریست

از آن کیست . دانشمند محترم آقای دکتر ضیاءالدین سجادی استاد دانشگاه

تهران گوینده این شعر را که سید حسن مشکان طبسی است بر بنده معلوم داشتند.

از لطف و عنایت ایشان امتنان بسیار دارم.

ای والله - ص ۳۶ (ای والله) آفرین ، بارک الله ، راست است.

ب

باب دندان - ص ۱۴۹ اصطلاح عامیانه است و کنایه از چیزی که مطلوب و دلخواه و مطابق ذوق و سلیقه باشد.

«با خرس جوال رفتن» - ص ۳۴ اصطلاحی است، کنایه از در افتادن با حریفی بس زورمندتر و سمج‌تر از خود.

باد به گلو انداختن - ص ۱۳۴ اصطلاحی است عامیانه، کنایه از حالت نخوت و کبر و غرور به خود گرفتن.

بارشیشه - ص ۷۷ کنایه از جنینی است در رحم مادر که گرامی باشد.

بارز - ص ۲۱ نمایان.

بارفتن - ص ۱۴ نوعی چینی سفید و پاکیزه و گرانبها.

بازگواز نجد و از یاران نجد تا درو دیوار را آری بوجد
ص ۱۲۰ شعر از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی است.

بالای سرش ز هوشمندی
ص ۱۲۹ (گلستان سعدی - باب اول - درسیرت پادشاهان)
می تافت ستاره بلندی

«باهم همچو کاه و کهر با بودند» - ص ۱۳۵ کنایه است از این که بایکدیگر همخو و مأ‌نوس و علاقه‌مند به مصاحبت یکدیگر بودند. اشاره به این بیت از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی:

«ذره ذره کاندین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهر باست»

«باهمه فقر به صدحشمت قارون دیدمش» - ص ۲۱ اقتباس از این شعر حافظ:
ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صدحشمت قارون باشی.

(قارون پادشاه لیدی که به قول سعدی چهل خانه گنج داشت)

بحث آزاد - ص ۳۳ یعنی سخن گفتن بدون ملاحظه و بیان اظهار و عقاید بدون ترس و پروا . این اصطلاح ترجمه ای است از انگلیسی (Free discussion) که در کشورهای انگلوساکسن رواج کامل دارد.

بحور - ص ۶۱ (جمع بحر) مقیاس‌ها و وزن‌های عروضی.

بدسگال - ص ۴۰ و ۱۲۷ بدانندیش، بدخواه.

بدلعایی کردن - ص ۹۲ اصطلاحی است عامیانه بمعنی بدتاکردن ، بد رفتاری کردن ، ناسازگاری کردن، تندی و تلخی نمودن.

«برداشته‌اند صوت داود» - ص ۴۱ از امثال است . داود از پیغمبران بنی اسرائیل آواز خوشی داشته‌است.

«بردر ارباب بی‌مروت دنیا» - ص ۷۴ مصراع اول بی‌تی از حافظ که مصراع دوم آن اینست : «چند نشینی که خواجه کی بدرآید ؟»

«برنزه» - ص ۷۸ کلمه فرانسوی است (Bronzé) بمعنی رنگ تیره و درعین حال شفاف مفرغ که در زبان فرانسه آن را Bronz گویند . رنگی است مطلوب زنان اروپا و امریکا و اخیراً نیز آسیا . زنان و نیز مردان در تابستان برماسه نرم و گرم کنار دریا دراز کشند و پوست رخسار و اندام را در معرض تابش تند آفتاب تموز قرار دهند و مایعات و روغن‌هایی مخصوص به سراسر پوست مالند تا به رنگ تیره و شفاف مفرغ درآیند و «برنزه» شوند .

«که عنقا را بلندست آشیان»

«برو این دام بر مرغ دگر نه

ص ۸۷ (حافظ) .

بَزَكْ - ص ۱۵۱ آرایش سرو صورت زنان.

بَسْمَل - ص ۴۱ (مخفف بسم الله الرحمن الرحيم که هنگام سر بریدن حیوانات گویند) ذبح کردن و حلال کردن حیوان برای خوردن.

بَسَنَدَه - ص ۹ کافی. بسنده کردن یعنی اکتفا کردن.

«بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت

کمر بیندم و تو شاهوار بنشین»

ص ۱۵۳ (سعدی)

بَصْرَافَتِافْتَادَن - ص ۱۴ برگردانیدن اندیشه و توجه دادن فکر به جانب کاری یا موضوعی بخصوص .

بَغَضِ كَسِي تَرَكِيدَن - ص ۱۴۱ اصطلاحی است عامیانه و مراد از آن حالتی است که شخص تاب پنهان داشتن غم درون را نیاورد و بیش از آن خویشتنداری نتواند و یکباره و بی اختیار گریه سردهد

بَلْ - ص ۴۲ در اصطلاح عوام صفت گوش بزرگ و برجسته (در انسان).

بَنَه - ص ۱۴۳ بار لوازم مسافر که در سفر همراه برند.

بُو بَرْدَن - ص ۱۴۱ مجازاً بمعنی احساس کردن وقوع خطر و یا واقعه و یا پیشامدی نگران کننده . در زبانهای فرانسه (Sentir) و انگلیسی (To smell) نیز که بمعنی «بو بردن» است مجازاً همین معنی را میدهد .

«بوی جان می آید از پشم شتر» - ص ۲۳ (مولانا جلال الدین بلخی)
از امثال فارسی است در مواردی بکار میرود که بخواهند به چیزی بظاهر ناخوش و بی بها ولی در معنی پر ارزش و گرامی اشاره کنند .

به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن

که عن قریب تو بی زرشوی و او بیزار

ص ۱۳۲ (سعدی)

به خط و خال گرایان مده خزینۀ دل

به دست شاهوشی ده که محترم دارد

ص ۱۳۳ (حافظ)

«بهر درم خویش را دژم نمی ساختند» - ص ۹۴ اقتباس از این مصراع

است: «بهر درم خویش را دژم نتوان کرد» و این مصراع دوم از این بیت است:

«عمر عزیز را صرف غم نتوان کرد» بیت دیگر این است:

«مردی و آزادگی و دین و مروت

این همه را بنده درم نتوان کرد»

برای توضیحات بیشتر مراجعه بفرمائید به مصراع اخیر در همین تعلیقات.

به شاسیم زدن - ص ۱۳۱ یا به سیم آخر زدن، اصطلاحی است عوامانه و

مراد از آن قید همه چیز را بکلی زدن و از هیچ کس و هیچ چیز پروا نداشتن.

این مصراع عوامانه نیز در جای خود بکار میرود: «ما از آن پاکدلانیم که

بشاسیم زده ایم».

«بهشت صحبت یاران همدم است - ص ۶۵ اشاره به این مطلع از غزل

حافظ:

«جانا بهشت صحبت یاران همدم است

دیدار یار نسا متناسب جهنم است.»

«به هوای سرکوی تو برفت از یادم» - ص ۱۵۳ مصراع دوم از بیتی از

غزل حافظ و مصراع اول بیت این است:

«سایه طویی و دلجوئی حور و لب حوض».

بیت‌الاحزان - ص ۱۵۵ «خانه اندوه‌ها»، ماتمکده.

بی‌تودهن - ص ۱۳۳ اصطلاحی است عامیانه برای کسی که در دشنام‌دادن و سخنان زشت به دیگران گفتن هیچ پروائی ندارد.

پ

پاتیل - ص ۱۰۷ و ۱۰۴ دیک و ظرف بزرگ‌مسی.

پاچه بزی - ص ۳۲ اصطلاح عامیانه کنایه از ابروان پرپشت و بهم‌پیوسته و سیاه‌رنگ .

پاچه خیزک - ص ۶۱ نوعی فشفشه که بر زمین نهند و چون آن را آتش‌زنند باروت درون فشفشه منفجر گردد و فشفشه با صدا و سرعت یکباره از زمین پاگیرد و برخیزد.

پادنگ - ص ۱۲۸ اصطلاح ساعت‌سازی مقابل «پاملخ».

پالان‌کسی کج بودن - ص ۸۶ در اصطلاح عامیانه کنایه از پنهانی انحراف از جاده عفاف داشتن است.

پانسیون - ص ۷۷ کلمه فرانسوی است (Pension) جایی که در قبال پرداخت پولی مسکن و خوراک آدمیان و پاره‌ای از حیوانات فراهم باشد .

پایکوبی - ص ۱۶۰ رقص .

پای‌ملخ - ص ۱۲ اشاره به این مثل معروف : «گرانست‌پای‌ملخ پیش مور» که مصراع دوم است از بیتی از بوستان سعدی و مصراع اول این است : «برده‌ر کسی بار در خورد زور». مضمون این ضرب‌المثل به بیانهای گوناگون

در شعر و نثر فارسی بسیار آمده است . منشاء و یاشان نزول این ضرب‌المثل این داستان است که همهٔ جانوران برای سلیمان هدیه‌ای می‌آوردند و از آن میان موری نیز پای ملخی کشان کشان به پیشگاه سلیمان می‌برد .

پتیاره - ص ۹۰ زن بی‌عفت و دریده . این لغت از ریشهٔ پهلوی پتیارک است بمعنی آفریدهٔ اهریمنی که زشت‌وزیانگرس است.

پدر و مادر کسی را جنبانندن - ص ۱۳۴ اصطلاحی است عامیانه و مراد از آن روح پدر و مادر کسی را با دشنام و لعن لرزانندن.

پر خاشگر - ص ۱۳۳ ستیزه‌جوی.

پستو - ص ۱۶ اطاق کوچک که متصل به اطاق بزرگتری دیگری یا دکانی باشد .

پشتوانه - ص ۱۰ و ص ۱۳۰ تکیه‌گاه، دولت و نعمتی که از آن بهره‌بر گیرند، مایهٔ قوت دل . در اصطلاح بانکی ذخیرهٔ طلاست که باعتبار آن اسکناس نشر کنند.

پشم و پيله اش ریخته - ص ۳۵ اصطلاحی است عامیانه بمعنی : پیر و ناتوان شده و از کار افتاده .

پگاه - ص ۲۴۰ صبح زود.

پلاس - ص ۴۷ پوشاک ، زیر انداز پشمینهٔ خشن و ژنده و مندرس.

پلید - ص ۱۵۰ پست، دون‌همت.

پیچازی - ص ۴۳ طرح و نقشهٔ شطرنجی .

پیش‌کسوت - ص ۳۴ پهلوان سال‌خورده و کار آزموده و نیز استاد با سابقه

ومتقدم.

پيلهور - ص ۵۸ سوداگر دوره گرد که کالاهای کوچک و کم بها فروشد چون سوزن ، نخ ، تکمه و احیاناً داروهای گیاهی و عطریات . مثال:
«چو در بسته باشد نداند کسی که جوهر فروش است یا پيلهور»
(سعدی)

ت

تاچه قبول افتد وچه در نظر آید - ص ۱۲ مصراع دوم است از بیتهی از سعدی و مصراع اول این است : «صالح و طالح متاع خویش فروشد» مصراع اول از امثال مشهور فارسی است . درپاره از نسخ در این مصرع بجای «چه» «که» آمده است .

«تَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» - ص ۱۵۴ - قرآن کریم «خجسته باد خداوند، بهترین آفرینندگان» (سوره مؤمنون آیه ۱۴) .

تَبَخْتَرُ - ص ۱۳۴ نخوت و غرور.

تجدید فراش کردن - ص ۶۷ (نوکردن بستر) کنایه از زن نوخواستن باشد .

تجوید - ص ۶۱ علم نیکو و درست تلفظ کردن و شمرده خواندن تک تک حروف و کلمات قرآن مبین .

تدارک - ص ۱۱ و ص ۳۱ - جبران، تلافی، آماده ساختن، فراهم کردن.

تداعی - ص ۱۴۷ در اصطلاح روان شناسی به خاطر آمدن اندیشه ای است که باعث آن اندیشه دیگری باشد شبیه به آن و یاد درست مخالف آن و این شباهت یا تضاد ممکن است از جهات صوری باشد یا معنوی و یا اسمی.

تَدَلِيس - ص ۳۷ و ۵۸ و ۶۹ و ۱۳۲ پنهان ساختن عیب و نقص خود
یا چیزی را به منظور فریب دادن دیگران .

ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم شنیدن کسی بود مانند دیدن
ص ۱۲۶ مصراع دوم از امثال ساری فارسی است .

تراویدن - ص ۴۷ در اصل «ترآبیدن» ترشح مایع از جدار ظرف به
خارج . مثال : «از کوزه همان برون تراود که در اوست» .

«تربیت ستوران و آینه‌داری در محله کوران» - ص ۹۴ کلام سعدی است،
کنایه از هدایت کردن و پند دادن به مردم گرانجان و هم به گفته او به جماعتی
«افسرده و دل‌مرده و راه از عالم صورت به معنی نبرده .» (گلستان باب دوم،
در اخلاق درویشان) .

ترسا - ص ۱۳۱ عیسوی ، خاج پرست .

تَرَكْل و وَرَكْل - اصطلاح عامیانه‌ای است بمعنی پاك و پاکیزه و ترو
تازه و در مورد اشخاص بکار میرود .

تروچسب - ص ۵۹ اصطلاح عامیانه بمعنی بی‌درنگ ، بدون فوت وقت .

«تروفه» - ص ۸۷ کلمه فرانسوی است (Trophé) پوست کندن و
خشکانیدن شکار وزنده نمایاندن آن . مجازاً نیز به معنی یادبود پیروزی و
یادگار موفقیت است .

تَشْبِث - ص ۱۲۹ توسل جستن .

تشجیع - ص ۱۰۸ دلیر ساختن .

تعارف خشکه - ص ۱۳۱ اصطلاحی است عامیانه و کنایه از تعارف میان
خالی .

تَعْرِیک - ص ۱۹ گوشمالی .

تَعْقِیبات - ص ۱۲۸ دعاها و ذکرهایی که پس از نماز کنند .

تَکِیَه‌زَدَن بر جای بزرگان - ص ۱۳۰ اشاره به این شعر از غزل حافظ

است :

« تَکِیَه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

تا که اسباب بزرگی همه آماده کنی . »

تَکِیَه کلام - ص ۱۰۷ لفظ یا عبارتی که کسی بر حسب عادت تکرار کند .

تَلْبِیس - ص ۱۳۲ چیزی را به ظاهر و در لباس ریا نیک و زیبا نمودن .

تَمکِین - ص ۱۰۴ اطاعت ، فرمانبرداری .

تَمهید - ص ۳۴ و ۴۵ مقدمه چینی و زمینه‌سازی برای رسیدن به هدف

و منظوری .

تَنْبُور - ص ۱۶۰ یکی از آلات موسیقی سیمی اصیل ایرانی که دارای

کاسه و دسته و پرده است و با زخمه به آهنگ درمی‌آید .

تَنْزِیب - ص ۱۰۱ پارچه نازک سفید .

تَنْک - ص ۱۴۸ کم‌مو ، موی کم پشت .

« تواضع ز گردن فرازان نکوست » - ص ۱۲۸ مصراع اول از بیتی از

سعدی . مصراع دوم این است : « گداگر تواضع کند کار اوست » .

« تودل برو » - ص ۷۸ اصطلاحی است عامیانه بمعنی کسی که با سخنان

شیرین و حالات و حرکات دلنشین در دل مردمان جای گیرد و به اصطلاح دیگر «خود را جا کند» .

«تُولَجَ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَ تُولَجَ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ» (قرآن کریم ، سوره سوم آل عمران . آیه ۲۷) ترجمه آن این است : «فرو بری شب را در روز و فرو بری روز را در شب» .

«تولنگ رفتن» - ص ۴۶ اصطلاحی است در کشتی ایرانی و آن این است که کشتی گیر به لنگ حریف حمله برد و آن را برای تاباندن و بزمین افکندن هم‌اورد در اختیار گیرد .

تونخ کسی یا چیزی رفتن - ص ۲۱ اصطلاح عامیانه است و کنایه از دقیق شدن در کسی یا چیزی ، تعمق کردن .

«ته برك» - ص ۹۷ اصطلاح عامیانه کنایه از آرایش خفیف و مختصر زنان .

تیمن^{مه} - ص ۱۲۸ فرخنده داشتن ، به فال نیک گرفتن .

تیول - ص ۹۹ ملك و ناحیتی که پادشاه یا دولت به کسی یا خاندانی بخشد و یا واگذار کند .

ث

ثباتی - ص ۱۳۰ شغلی است دفتری که همه نامه‌ها را در دفتر بزرگ «خصوص بر حسب شماره ترتیب و تاریخ و خلاصه موضوع به اصطلاح اداری» وارد می‌کنند و یا «ثبت» می‌کنند، همچنین پاسخ‌های نامه‌ها و یا نامه‌هایی که به خارج عنوان و ارسال می‌شود .

تا چندی پیش پیشه اداری را معمولاً از این شغل آغاز می‌کردند .

ثمن بخش - ص ۱۵ بهای بسیار اندك . بخش معرب «بخش» فارسی
بمعنی بخشیدن و دادن برایگان . مثال :

اگر گنجی کنی برعامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی
(سعدی)

ج

جاجیم - ص ۱۶ بافته‌ای از پشم از جنس گلیم باگل و بته و نقش و
نگارهای رنگین و تسمه‌های چرمین برای پیچیدن و پوشاندن رختخواب .

جاندار - ص ۱۵۷ بمعنی سپاهی نیز آمده است .

جبر - ص ۱۱۳ اصطلاحی است از فلسفه و آن این اعتقاد است که آنچه
از انسان سر میزند و برای او پیش می‌آید منوط به خواست خدا و مشیت الهی
است و بنده از خود اختیاری ندارد .

جبران مافات - ص ۱۴۱ تلافی و تدارك آنچه فوت شده و از دست
رفته است .

جبین - ص ۱۱۴ پیشانی .

جزیره سیلان - ص ۳۳ با سرانندیب در جنوب شبه‌قاره هند .

جل - ص ۱۶ روپوش ویژه چارپایان و مجازاً لباس ژنده فقیران .

جلنبر^{جلمبر} - ص ۹۳ لفظی است عامیانه بمعنی ژنده‌پوش و آن که پوشاکش
از بی‌برگی پاره و مندرس باشد .

«جمعی به جدو جهد گرفتند وصل خویش» - ص ۱۱۳ مصراع اول از
بیتی از حافظ و مصراع دیگر آن این است. «جمع دگر حواله به تقدیر میکنند.»

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند «
(حافظ)

جنگ - ص ۶۷ و ۱۲۲ دفترهای که شعرهای نغز و دلخواه را در آن
ثبت کرده باشند .

«جوجه رجال» - ص ۶۵ نو خاستگان سیاست .

جو گندمی - اصطلاح عاهیا نه است بمعنی موی خاکستری رنگ، موی سیاه
و سفیدی که سیاهی آن بر سفیدی بچربد .

«جوهر فروش» - ص ۵۸ گوهر فروش ، جواهر فروش .

«جهل از آن علم به بود بسیار» - ص ۵۳ مصراع دوم از شعر انوری
است و مصراع اول این است «علم کز تو ترا بشناسد» (کلمه «به» در چاپ
افتاده است و در تصحیحات درج گردیده است.)

«جینغ بنفش» - ص ۲۴ و ۱۳۳ اصطلاحی است «من در آوردی»
نوپردازان و مرادشان از این ترکیب جینیغ است که از شدت خشم که چهره را
بنفش میسازد .

چ

چخماقی - ص ۲۳ اصطلاح عامیانه بمعنی سبیل کلفت و نوك بالا و معمولاً

سیاه رنگ .

چرب زبان - ص ۱۲۹ و ۱۵۴ چاپلوس ، آن که باسخنان تملق آمیز
مردمان را بفریبد .

چست - ص ۱۶۱ چالاک، زرنک.

چشم بدت دور ای بدیع شمایل

ماه من و شمع جمع و میرقبایل
(سعدی)

چشم بندی خدا - ص ۱۳۱ اشاره به این بیت از مثنوی مولانا جلال الدین
بلخی :

چشم باز و گوش باز و این عمی ؟!

حیرتم از چشم بندی خدا !

چشمه - ص ۳۹ و ۷۴ اصطلاحی است بمعنی گونه ، قسم ، نوع که در
مورد چشم بندی ، تردستی، شیرینکاری بکار میرود .

چغانه - ص ۱۶۰ يك آلت موسیقی اصیل ایرانی است که سیم داشته و با
زخمه نواخته می شده است .

چکه - ص ۲۴ اصطلاح عامیانه بمعنی شوخ طبع و بذله گو، مرادف
دو اصطلاح دیگر عامیانه «بگو بخند» و «لوده»

چنانکه رسم وصال است و بامداد کنار - ص ۸۷ از سعدی و مصراع اول این
است : «خنك کسی که به شب در کنار گیرد یار،

چندرغاز - ص ۱۳۲ - پولی اندك . غاز کمترین واحد پول در زمان

قاجاریه بوده است و دو غاز را «جندك» می گفتند و به گمان بنده شاید منشاء این اصطلاح «جندك غاز» باشد .

چو چونچه - ص ۱۲۸ و ۱۵۳ پارچه ای سفیدرنگ ، نازك و سبك كه مردان از آن كت و شلوار و سرداری تابستانی به تن می کردند .

«چو در و گوهرش از چشم مردمان بنهفت» - ص ۱۵۴ (در بعضی نسخ «چودرج گوهرش» نیز ضبط شده است) مصراع دوم از این بیت از سعدی كه مصراع اولش این است : « بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام ، (حكایتی منظوم از گلستان سعدی ، باب ششم ، در ضعف و پیری) .

«چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکید نه دیده از دیدار»
ص ۸۹ - شعر از سعدی است .

چوق الف - ص ۱۳۳ کاغذی كه از طول آن را تا كنند ولای كتاب گذارند تا بدانند تا كدام صفحه خوانده اند .

چُول - ص ۵۹ در اصل بمعنی خمیده و در اصطلاح عامیانه بمعنی از رونق افتاده ، به كسادى گرائیده ، و نیز آلت افسرده و بی جان .

چهل تيكه - ص ۴۷ لحافی كه پوشش آن از تكه پارچه های رنگارنگ و چهار گوش كوچك باشد .

چیت گل گیلاسی - ص ۱۳۱ قماش نخى با زمينه سفید و نقش هایی به شكل و رنگ گل گیلاس و دم سبز آن .

ح

حجّله - ص ۱۰۱ اطاق آراسته عروس و نیز اطاقکی آراسته به چراغها و لاله‌ها و شمعهها و گوی‌های آبگینه رنگین و پرتاوس و دیگر پرهای زیبا که بر تختی نهند و بردوش جمعی از عزاداران پیشاپیش دسته به راه برند و این حجّله آراسته نشانه آن است که شب عاشورا حضرت امام حسین علیه السلام دختر خود ربا به راه برادرزاده خویش قاسم بن حسن به زنی داد و روز بعد داماد نوجوان در رکاب عم بزرگوار خود شهید شد . رحمة الله علیهم اجمعین .

حدیث نفس - ۱۴ با خود سخن گفتن .

حراست - ۱۴۸ نگاهداری .

حرام از چیزی - ص ۴۱ اصطلاحی است عامیانه و مراد این است که از آن چیز مورد نظر هیچ یافت نشود و یا در کار نباشد .

حریم - ص ۳۵ آنچه از پیرامون خانه یا محلی که متعلق به آن باشد و جزو ملکیت آن بشمار رود .

حشمتی - ص ۱۱۴ و ۱۱۹ و ۱۲۰ (عباس میرزا) این کتاب در دست چاپ بود که عباس میرزا حشمتی به رحمت ایزدی پیوست . آن مرحوم از نوادگان عباس میرزا نایب السلطنه است و همه پدران او پیشه سپاهیگری داشتند . شادروان حشمتی به همراهی پدرش مرحوم سردار حشمت بادویست سوار فوج کمره در زمانی که اعلیحضرت رضاشاه کبیر «سردار سپه» و فرمانده کل قوا بود به ارتش منظم حکومت مرکزی پیوست . حشمتی در آن زمان یازده سال داشت و به امر شاهنشاه فقید برای تکمیل معلومات نظامی به اروپا اعزام شد و دوره مدرسه عالی سوار نظام فرانسه (Saumur) را پایان رسانید و در مراجعت به کشور استاد سوار نظام دانشکده افسری شد .

مرحوم حشمتی به ادب فارسی علاقه فراوان داشت و زبان فرانسه را نیکو میدانست. کتابی در دست ترجمه داشت بنام «از تالیران تا خروشف» که این اواخر آماده چاپ شده بود ولی به علت بیماری قلب و ضعف مزاج به طبع و انتشار آن توفیق نیافت. امیدوارم فرزند ارشد و برومندش آقای دکتر کامبیز حشمتی این خواست پدر را جامه عمل بپوشاند و روان پاک پدر را از خود شاد و خوشنود سازد.

از مرحوم حشمتی شش فرزند به یادگار مانده که سه تن از آنان دکتر و دودانشجو و کوچکتر از همه دانش آموز سال آخر دبیرستان است. امید است این فرزندان راه رسم پدری را پیروی کنند و نشان دهند که چنان پدر را چنین فرزندان باید.

«حق العمل کاری» - ص ۱۴۵ مزدی است که برای انجام دادن کار و یا معایله ای دریافت دارند. حق العمل کاری اصطلاحی است عامیانه که امروز به جای دلالی باب شده است.

حله - ص ۶۵ دراصل پارچه ابریشمین ممتاز و گرانبها و مجزاً هر چیز ظریف و قیمتی. همین حله شعر بود که فرخی سیستانی به خود وعده و نوید داد که او را به «آب و نان» خواهد رساند و چنان هم شد. شرح این داستان را نظامی عروضی در چهار مقاله خود آورده است به شیوه ای بس دلاویز. فرخی از شاعران بنام دربار سلطان محمود غزنوی شد و به گفته نظامی عروضی «کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی».

خ

خاکستر نشین شدن - ص ۹۰ و اما نده و زبون گشتن و معمولاً در مورد عشق و دلدادگی بکار میرود.

«خانه در کوچه مغان گرفت و روی در قبله تتر کرد.» - ص ۱۳۰

کنایه است از این که به می و معشوق پرداخت، اشاره باین بیت از عبیدزاکانی :
 «خانه در کوچۀ مغان گیریم
 روی در قبلهٔ تنار کنیم

خبر گل پنبه - ص ۷۸ خبری ناخوش آیند . منشاء این اصطلاح به گمان
 بنده این است که هندوانهٔ نامرغوب و سفید را به طنز و تمسخر «گل پنبه» گویند ،
 چنانکه هندوانهٔ شیرین و سرخ را «گل سرخ».

خَدَنَگَ - ۲۳ تیر، مجازاً، راست و استوار.

خرافی - ص ۱۲۸ کسی که به خرافات ، اندیشه ها و سخنان باطل و
 بی اصل معتقد و پایند باشد .

«خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند» - ص ۱۳۲ مصراع دوم از این
 بیت از حافظ که مصراع اولش این است : «صوفیان و استند از گروی می همه
 رخت». در برخی از نسخه ها به جای «خرقه ماست»، «دلق ما بود» نیز آمده است.

خسته - ص ۱۰۳ مجروح ، زخمی

خشت زدن - ص ۴۱ اشاره به این شعر معروف حکیم نظامی است :
 لاف از سخن چو در توان زد
 آن خشت بود که پرتوان زد

خَلَاء - ص ۱۳۸ فضای خالی از هوا و مجازاً بمعنی کمبود است .

خم به ابرو نیاوردن - ص ۱۲۵ و ۱۲۷ اصطلاحی است و کنایه از آن
 سختی و بلایی را نیک تحمل کردن و هیچ شکایت و دلنگی ننمودن . این اصطلاح
 هرگز به صورت اثبات بکار نمی رود .

«خواب راحت نکنند آن که خیالی دارد» - ص ۱۴۴ مصراع دوم مطلع
 غزلی از وصال شیرازی و مصراع اول این است : «توندانی که دلم بی توجه حالی دارد»

خوش و بش کردن - ص ۱۸ اصطلاح عامیانه است بمعنی با سخنان
 مهر آمیز و نیکو احوال کسی را پرسیدن .

خیط کاشتن - ص ۱۹ اصطلاح عامیانه است کنایه از ناتوانی در انجام -
دادن کاری و شرمسار شدن .

۵

داشوار - ص ۱۴۱ به شیوه داشها (« داش » مخفف « داداش » بمعنی « برادر » است و در اصطلاح بمعنی « لوطی » و « جاهل » است . ر.ك. به واژه لوطی در همین تعلیقات .

« دامن کشان میرفت و حشمت تیره بخت به دنبال او محنت کشان گویی که جانش می‌رود » - ص ۸۹ اشاره به این دو بیت از غزل سعدی که مطلع آن این است :

« ای کاروان آهسته‌ران کارام جانم می‌رود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
او می‌رود دامن کشان من زهر تنهائی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتم دیدم که جانم می‌رود .

دربردن - ص ۱۶ واره‌انیدن، نجات دادن .

« درپس آینه طوطی صفت، آنچه استاد ازل گفت بگو، می گفت » - ص ۱۰۰
اقتباس از این شعر حافظ :

« درپس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم ،

درخانه باز - ص ۱۲۶ ، دست و دل باز، سخاوتمند و مهماندوست .

دردانه - ص ۶۷ و ۱۲۹ (دانه در) یکتا و گرامی .

دَرَكَ اسْفَلْ - ص ۱۵۸ نهایت گودی دوزخ .

« در کوی نیکنامی مارا گذرندادند » - ص ۵۹ مصراع اول شعری از غزل حافظ که مصراع دوم آن این است : « گرتو نمی‌پسندی تغییرده قضارا ». این مصرع جزو امثال ساری درآمده است .

درگیری - ص ۳۴ درهم آویختن دو کشتی گیر و یا دوسپاه .

« درم چه باشد ودینار ودین ودینی ونفس

چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار »

ص ۱۵۳ (سعدی)

« درمن این هست که صبرم زنک و رویان نیست » - ص ۱۵۳ مصراع اول

مطلع غزلی از طبیبات سعدی و مصراع دوم این است :

« ذرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست »

درویش مرحب - ص ۱۳۰ درویشی بود که پنجاه سال پیش در تهران میزیست . هیکلی بسیار درشت داشت و ابروان وریش و سبلتانی بس انبوه و پرپشت و موی سرش گوریده و به‌شانه آویخته . آلات و لوازم ظاهری درویشی را بتمام و کمال داشت ، کشکول ، تبرزین ، تخته پوست و دیگر چیزها . چادر کوچک قلندری خود را درخانه اعیان و اشراف برپامی کرد و تا « فیضی » از خانه صاحب نمی‌ستاند آنجا را ترك نمی‌گفت و اگر مدتی دراز می‌ماند و به فیضی نمی‌رسید بوق و کرنای خود را - که شاخ گاوی بود - به علامت ناخشنودی و ناامیدی به صدادرمی آورد تا اهل محله بدانند که آن کدخدا را کرم و سخانیست و به این طریق او را رسوا می‌ساخت .

« دست در کمرشان جز به سیم وزر نرود . » - ص ۱۴۹ اقتباس از این

بیت از حافظ :

- « من گدا هوس سرو قامتی دارم
 که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود.
 دست افشانی - ص ۱۶۰ رقص.
 دستلاف - ص ۳۱ سکه و پولی که به اصطلاح برای « برکت کیسه »
 به کسی دهند .
 دست و پنجه نرم کردن - ص ۴۵ کنایه از کشتی گرفتن است .
 دشنه - ص ۱۵ خَنَجَر .
 دَف - ص ۱۶۰ دایره .
 « دق مرگ کردن » - ص ۲۷ اصطلاحی عامیانه است، مراد، کسی را به
 زجر و غم و غصه کشتن .
 دل بر کندن - ص ۱۶ به اکراه از کسی یا چیزی که محبوب و مورد
 علاقه است، چشم پوشیدن .
 « دل در کسی میند که دل بسته تونیست » - ص ۱۳۲ مصراع دوم از بیتی
 از سعدی. مصراع اول آن این است: «همره اگر شتاب کند همره تونیست» .
 دل کسی « شنگیدن » - ص ۸۶ اصطلاحی است عامیانه ، کنایه از تمایل و
 هوس به فسق و فجور .
 دل مشغول - ص ۳۱ نگران .
 دماغ تازه کردن - ص ۳۰ رفع خستگی روانی کردن .
 دماغ کسی چاق بودن - ص ۱۴۱ اصطلاحی است و کنایه از آن شاد و

تندرست بودن و همچنین وضع مالی نیکو داشتن است. دماغ (به کسر دال) بمعنی مغز و مجازاً روحیه است. چاق نیز بمعنی سالم و تندرست است.

دماغه ماژلان - ص ۳۳ جنوبی‌ترین نقطه آمریکای جنوبی که به نام دریا نورد معروف پرتغالی و نخستین کسی که با کشتی به گرد جهان سفر کرد، نامیده شد. این مرد بدست بومیان جزایر فیلیپین بقتل رسید.
(Fernand de Magellan - ۱۴۸۰-۱۵۲۱م)

» دمی آب خوردن پس از بدسگال

به از عمر هفتاد و هشتاد سال «

ص ۴۰ این بیت از امثال رایج است و در کلیله و دمنه نیز با مختصر تفاوتی آمده است و گوینده آن بدرستی معلوم نیست.

دندان گرد - ص ۱۴۹ اصطلاحی است عامیانه مرادف «یک دنده» یعنی آدم لجوج.

دوتک - ص ۱۵۸ چهارنعل .

دور جوانی گذشت نوبت پیری رسید

برق یمانی بجست گردنماند از سوار.

ص ۱۲۰ این شعر را در منشآت قائم مقام فراهانی دیده‌ام.

دوجین - ص ۶۰ واحد دوازده تائی، مأخوذ از کلمه فرانسوی Douzaine (چنان که قرنطینه نیز از کلمه فرانسوی Quarantaine گرفته شده است، یعنی چهل تایی.)

دُوزو کَلک - ص ۱۵۱ اصطلاح عامیانه است و مراد از آن کارهای حيله آمیز و تمهیدات مزورانه است برای وصول به هدفی و رسیدن به منظوری.

«دوست به دنیا و آخرت نتوان داد» - ص ۶۸ و ۱۱۴ مصراع دوم از
بیتی از سعدی که مصراع اولش این است : «صحبت یوسف به از دراهم معدود».

«دولت آنست که بی خون دل آید به کنار» - ص ۷۴ مصراع اول از بیتی از
حافظ و مصراع دوم این است : «ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست»

دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر

که دگر باره به خون در نبرد دندانش

ص ۱۵۸ (سعدی)

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؛

ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد.

ص ۱۲۵ (سعدی)

دیگ طمع به جوش آمدن - ص ۱۵۶ اصطلاحی کهن و در متون قدیم نیز
زیاد بکار رفته و کنایه از آن بیدار شدن و تحریک شدن حس طمع و آرزوی حرص است.

ذ

«ذم شبیه به مدح» - ص ۳۱ یکی از صنایع علم بدیع است و آن این است
که شاعر کسی را به نحوی مدح کند که در عین حال مذمت او نیز باشد .

ر

راهوار - ص ۱۲۵ و ۱۴۲ چهارپایی که خوش‌روش و خوش‌رفتار باشد
وسرکشی و بدقلقی نکند .

رَجَزٌ - ص ۶۵ شعری که بهنگام نبرد ، جنگاوران در باب دلاوری

مبارز ، نیروی بازو ، تکاوری اسب. کارآمدی سلاح و مانند اینها به حماسه میخواندند .

رَزَانَت - ص ۱۱۲ محکمی ، استواری .

«رفیقانی شفیق و درست پیمان و حریفان خانه و گرمابه و گلستان» - ص ۶۴
اشاره به این مطلع از غزل حافظ :
«اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش»

رگبار مسلسل - ص ۶۰ شلیک پیاپی سلاح خودکار آتشین .

رَمَال - ص ۳۳ کسی که بارمَل فال می گیرد و مطلق فالگیر . (رمل در لغت عرب یعنی ریگ)

روبنده - ص ۱۴۹ نقابی سفید که میان آن باسوزن کاری مشبك بود و برای حجاب زنان بکار میرفت .

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

ص ۱۲۶ (حافظ)

روضه رضوان - ص ۱۵۶ باغ بهشت.

رَوْنَد - ص ۶۰ و ۸۵ روش، رفتار.

ریچارد برتن - ص ۱۰۶ (Richard Burton) هنرپیشه زبردست انگلیسی .

ریسه رفتن - ص ۸۰ از شدت خنده و یا گریه بی حال شدن و به حال

ضعف افتادن .

ریگ آموی و درشتی‌های او

زیر پایم پرنیان آید همی .

ص ۱۱۶ . بیتی از شعر معروف رودکی که بیاد بخارا سروده و آن را با ساز و آهنگی خوش برای امیر نصر سامانی خوانده است و این سرود چنان در شاه مؤثر افتاد که بدون موزه براسب نشست و ازهرات - که به نشاط دیری در آن مانده بود - سوی بخارا راند . مطلع این ترانه این است :

بوی جوی مولیان آید همی

یاد یار مهربان آید همی .

نظامی عروضی این داستان را در چهار مقاله خود به طرز ادیبانه و دلپسند آورده است .

ز

«ز آنکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد

از صورت بسی طاقتی ام پرده بر افتاد»

ص ۱۵۲ (سعدی)

زخمه - ص ۴۶ ضربت ، زخم .

زَمَخْتٌ - ص ۲۱ خشن ، نخراشیده .

زَمَخَشْرِي - ص ۶۱ ابوالقاسم محمود بن عمر بن محمد خوارزمی استاد علم نحو و لغت تازی که در تفسیر و حدیث نیز دین‌دوستانه داشته است و دارای تألیفات معتبری است از جمله «مقدمة الادب» و «الکشاف فی تفسیر القرآن» . زمخشری سالیانی مجاور کعبه بود و ازینرو در زمان خود به «جارالله» شهرت داشت . وی در قریه زمخشر خوارزم به سال ۴۶۷ ه.ق. تولد یافت و وفات او را به

سال ۵۳۸ ه.ق. ثبت کرده اند .

زهره - ص ۳۶ کیسه زرد آب (صفرا) مجازاً بمعنی دل و جرأت و جسارت است .

زیب - ص ۸۵ زینت ، زیور .

زیر نگین داشتن - ص ۱۰۴ کنایه از درحیطه اقتدار و سلطه داشتن ، تحت سلطه و انقیاد داشتن . مثال :
کرم کن نه پر خاش و کین آوری

که عالم به زیر نگین آوری
(سعدی)

ژ

ژرف - ص ۱۳۶ عمیق .

ژست گرفتن - ص ۱۳۴ ژست کلمه فرانسوی است (Geste) بمعنی حرکت و حالت نیکو و پسندیده . ژست گرفتن اصطلاحی است و مراد از آن حالت تکبر و تبختر به خود گرفتن است .

س

ساخلو - ص ۱۶۰ کلمه ترکی است بمعنی جائی که سپاهیان در آن مستقر باشند و اینک «پادگان» گویند .

سام سواری که تاستاره بتابد اسب نبیند چنو سوار بمیدان
ص ۱۱۹ بیتی از قصیده معروف رودکی و مطلع آن این است :

مادرمی را بگرد باید قربان بچه او را گرفت و کرد بزندان

سبیل کسی آویزان شدن ، یا بودن - ص ۹۵ اصطلاح عامیانه کنایه از

نامیدشدن و سر خوردن.

سپرانداختن - ص ۴۰ کنایه از تسلیم شدن است .

سپری کردن - ص ۱۲۷ طی کردن ، تمام کردن .

ستبر - ص ۲۹ و ۳۳ درشت ، نیرومند ، تناور .

سترگ - ص ۳۳ درشت و نیرومند .

ستور - ص ۸۴ اسب ، چهارپا .

«سخن نوآرکه نو را حلاوتی است دگر» - ص ۱۰۳ مصراع دوم از مطلع مدیحه فرخی سیستانی از سلطان محمود غزنوی بمناسبت فتح سومنات در هند . مصراع اول این است : «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر» . این «فتح نامه» رافرخی به استقبال از مدیحه ای که عنصری ، ملك الشرای دربار محمود بهمین مناسبت سروده بود ، ساخت . مطلع این یکی این است :

«ایا شنیده هنرهای خسروان به خبر

بیا ز خسرو مشرق عیان ببین توهنر»

«سد سکندر نه مانع است ونه حایل» - ص ۵۸ مصراع دوم از این بیت از سعدی و مصراع اول آن این است : «پرده چه باشد میان عاشق و معشوق»

سرخاب - ص ۹۷ گچی سرخ رنگ که زنان برای آرایش رخسار خود تکه پنبه یا پارچه ای به آن آغشته سازند و بگونه ها مالند و آنها را گلگون سازند .

سرزمینی است که ایمان فلك رفته به باد - ص ۱۳۱ (از امثال است) .

سر کردن - ص ۱۵۷ بسر بردن .

سر کوفت - ص ۱۳۸ سرزنش، طعنه .

سر کیسه را شل کردن - ص ۱۴۹ اصطلاحی است عامیانه و هر ادا آن خرج کردن بی حساب است . این اصطلاح بیشتر در مورد کسانی بکار میرود که معمولاً مقتصد و حسابگرند و برای منظور و مرادی پول بی حساب خرج می کنند .

«سر لارنس الیور» - ص ۱۰۶ (Sir Lawrence Oliver) هنرپیشه نامدار انگلیسی .

سروشاخ شدن - ص ۴۶ و ۱۵۹ اصطلاحی است در کشتی یعنی دو حریف سر به شانهم نهند و کشتی را آغاز کنند .

«سروی چوتومی باید تا باغ بیاراید» - ص ۹۷ مصراع اول از این مطلع غزل سعدی که مصراع دیگرش این است : «ورد رهمه باغستان سروی نبود شاید .» (بدایع) .

سست عناصر - ص ۹ ناستوار، ناتوان.

«زین مردمان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست .

(بیتی است از یکی از غزل‌های مولانا جلال‌الدین بلخی)

سفیداب - ص ۹۷ گردی سفید رنگ که زنان برای سفید نمودن رخسار به چهره خود مالند .

سفیهه - ص ۱۳۴ زن دیوانه (لفظی است تازی ، صفت مؤنث سفیهه .)

سُقْلَمِه - ص ۵۶ ضربت زدن بامشت در حالی که ناخن شست را محکم و

استوار درمیان دو انگشت سبابه و وسطی جای دهند .

«سمینار» - ص ۳۶ و ۱۳۰ لغت انگلیسی (Seminar) از ریشه لاتین (Seminarum) در اصل بمعنی خزانه نهال و قلمه و نیز پرورشگاه کودکان است و بمعنی متداول زمان، محل و مرکز مطالعه و تحقیق و تتبع در موضوعی علمی یافتنی.

سنت - ص ۹۳ طریقه، آیین، رسم.

سنگ زیرین آسیا - ص ۱۳۶ اشاره به این شعر از سعدی :

«مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد»

سیبویه - ص ۶۱ عمر بن عثمان شیرازی ، از علمای بنام علم نحو است. و به

سال ۱۸۰ ه.ق. در گذشته است .

ش

شان نزول - ص ۸۵ و ۱۰۶ مناسبت و کیفیت نازل شدن و انشای شعر ،

نام، عنوان ، لقب.

شاخ حجامت - ص ۱۴۱ شاخی است که محکم و استوار آنرا بر پشت، میان

دو کتف قرار دهند و خونی را که از برش تیغ جاری شده با آن می‌کنند . حجامت

یعنی خون گرفتن در قدیم برای درمان پاره‌ای از بیماریها بسیار رایج بوده است .

شاخ شمشاد - ص ۱۵۷ کنایه از قامتی خدنگ و راست .

شایگان - ص ۹۴ و ۱۲۹ شایسته و درخور شاه ، گران بها .

شب‌چره - ص ۱۶۰ میوه‌تر و خشک که در شب نشینی صرف کنند، تنقل و آجیل شور و شیرین خوردن پس از صرف شام .

شَبَّحْ - ص ۱۶۰ سیاهی نامشخص و مبهمی که از دور دیده شود .

«شبیهِ خوان» - ص ۱۰۲ تعزیه خوان .

«شرکت سهامی نامحدود کلاه‌سازی» - ص ۱۴۵ این نوع در انواع شرکت های بازرگانی وجود ندارد ولی چون کالای این شرکت «کلاه» - یعنی حقه و فریب - بوده و این متاع را حد و حصری نیست، آن را «شرکت نامحدود» نام نهادم !

شَرَنَگْ - ص ۷۹ حنظل، هندوانهٔ ابوجهل و مجازاً کنایه از هر چیز تلخ.

شفقت - ص ۱۰۸ مهر بانی .

شکم از عذار آوردن - ص ۱۰۴ کنایه از این که پس از مدتی بی‌غذایی و مضیقه در خوراک باغذاهای نوشابه‌های لذیذ و فراوان جبران مافات کردن .

شکبیا - ص ۱۲۱ بردبار، صبور .

شُگُون - ص ۱۲۸ میمنت، نیک‌فالی، فرخندگی، مبارکی .

شلیته - ص ۸۵ دامنی کوتاه و چین‌دار به رنگهای گوناگون که زنان روی شلواری بلند می‌پوشیدند. شلیته در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار باب‌شد به این نحو که شاه‌دامن کوتاه دختران بالرین را در اروپا دید و به تهران آورد و زنان دربار شلیته را از روی آن دوختند و نخست زنان اعیان و اشراف پایتخت و بتدریج در میان زنان سایر طبقات در شهرهای دیگر هم رواج یافت و اکنون نیز زنان پاره‌ای از روستاها آن را می‌پوشند .

«شیدان نابکار با برتافتن گیسوان و به شهر در آمدن با قافله حجاز و سرقت شعر از دیوان انوری خود را علوی و حاجی و شاعر جانزنند - ص ۵۸ - اشاره به این حکایت از گلستان سعدی (باب اول - درسیرت پادشاهان): «شیدای گیسوان برتافت که من علویم و با قافله حجاز به شهر در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام...»

شیدا از آن شدم که نگارم چوماه نو

ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست

(حافظ)

شیرین کاشتن - ص ۱۵۴ اصطلاح عامیانه است یعنی کاری دلنشین و نمکین کردن . ضد «خیط کاشتن» - ر.ک به ص ۱۹۰

شیخک - ص ۲۱ دانه ای در تسبیح که با سایر دانه ها در شکل و گاه در رنگ اختلاف دارد . هر تسبیح دارای دو شیخک است .

شیشک - ص ۱۲۸ گوشت بره بسیار جوان .

شیشکی - ص ۳۳ و ۱۰۸ صدای بلند و کشیده تیز که از دهان بر آرند.

ص

«صالح و طالح متاع خویش فروشند» - ص ۵۹ مصراع اول از این بیت معروف سعدی و مصراع دوم آن این است : «تاچه قبول افتد و چه در نظر آید .» هر مصراع به تنهایی و نیز تمام بیت بصورت مثل بکار میرود .

صلابت - ص ۱۱۲ محکمی، استواری.

ض

«ضرب شست نشان دادن» -- ص ۳۵ قدرت و نیروی خویش را به رخ کشیدن.

ضباطی -- ص ۱۳۰ شغلی است دفتری که نامه‌ها و اسناد و کلیه مکاتباتی که می‌شود بر حسب موضوع در یک «پرونده» نگاهداری می‌شود. ضبط را بنا به تصویب فرهنگستان «بایگانی» و متصدی این شغل را «بایگان» گویند. بایگانی فنی است و اصول و قواعدی دارد و پیشه‌ای شریف و پراهمیت است ولی در گذشته این شغل از مشاغل کوچک و پست اداری بود و ضباطان معمولاً از کارمندان «دون پایه» بودند.

ط

طاقستان -- ص ۱۵۶ دیهی است در حومه شهر کرمانشاه به فاصله هفت کیلومتر و نیم از آن بر سر راه سنندج و در دامنه کوه «پز» که نقش تاجگذاری اردشیر دوم پادشاه ساسانی بر سینه آن کوه در بالای چشمه‌ای برجسته حجاری کرده‌اند. حجاری دیگری نیز از همین پادشاه و پسرش شاهپور سوم و سنگ نبشته‌هایی به خط پهلوی تراشیده شده است. همچنین تندیس خسرو پرویز سوار بر اسب و صحنه دیگری نیز این پادشاه را در نخجیر گاه هنگام شکار گراز نشان می‌دهد. این محل گردشگاه دلنشین مردم با حال و زنده دل مردم کرمانشاه است.

طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته به جوی

ص ۱۲۰ «سعدی»

طماً نینه -- ص ۴۰ آهستگی و کندی مقرون به متانت.

طَنز -- ص ۳۰ کنایه و گوشه همراه با تمسخر و مزاح.

ظ

ظرایف - ص ۱۲۹ (ظرائف) جمع ظریفه، سخنان لطیف و دقیق ادبی، هنرهای زیبا که در آن ریزه کاریهای ماهرانه شده باشد.

ع

عبدالعظیم (حضرت) - ص ۸۱ نامش عبدالله و نبیره حضرت امام حسن است. وی از جمله علمای شیعه و از علویان معزز بوده است. مقبره اش در شهر ری و زیارتگاه شیعیان است. تولد او را در اواخر قرن دوم هجری و وفاتش را در اواسط قرن سوم نوشته اند.

«عرق سگی» - ص ۱۵۱ اصطلاحی است عامیانه برای پست ترین و بد بوترین نوع عرق که لایق سگ است.

عرق گیر - ص ۱۶ نمدی یا پارچه کلفت و نرمی که در زیر زین بر پشت اسب نهند.

عروض - ص ۶۱ فن دانستن و تشخیص دادن وزن‌ها و بحرهای اشعار.

«عشق در دل ماند و یار از دست رفت» - ص ۱۵۵ مصراع اول از این مطلع غزل سعدی و مصراع دوم آن این است: «دوستان دستی که کار از دست رفت.»

«عصر نوین» - ص ۱۱۷ (Modern Times) عنوان یکی از فیلم‌های پرمغز چارلی چاپلین که مطابق معمول نوشتن نمایشنامه و کارگردانی آنرا خود چاپلین عهده دار بوده است. یکی از موضوعات پرتنزد استان فیلم این است که

مدیران يك کارخانه صنعتی برای جلوگیری از تلف شدن وقتی که کارگران صرف خوردن ناهار می کنند ماشینی بسازند تا در اسرع وقت و کوتاه ترین زمان خوراک را بخورد آنان دهد . مخترعی ماشینی برای این منظور ساخت و نزد هیئت مدیره آورد . آقای مدیر عامل نیز کاری را برای آزمایش آن ماشین احضار کرد و این کارگر البته کسی جز «چارلی» نبود پس او را پشت دستگاہ نشانند و بازوی ماشین بکار افتاد و صفحه گردی که پشقا بهای حاوی «سوپ» و «سالاد» و گوشت روی آن بود به چرخش درآمد . کارگر فقط می بایستی دهان می گشود و بازوی آهنین، یا به قول فرنگیها پیستون (Piston) ، غذای هر پشقاب را که به ترتیب برابر کارگر میرسید به دهان او میراند . کارگریکی دولقمه فرو نبرده بود که میزان سرعت مختل شد و دستگاہ بسرعت برق بکار افتاد و کارگر بیچاره هر چه در فروردن لقمه هاشتاب و عجله می کرد باز از ماشین عقب بود . حرکات نمکین مخصوص چارلی و دستپاچگی او که ناگزیر بود بسرعت ماشین لقمه ها را فرو بلعد و با آن هماهنگ گردد، بی شباهت به شتاب و عجله ما برای پوشیدن کامل لباس در ظرف يك دقیقه و نیم در صبحگاهان دانشکده افسری نبود .

«عقب نشینی مشعشعانه» - ص ۳۵ این اصطلاح نخستین بار در مطبوعات ایران از عقب نشینی موفقیت آمیز نیروهای انگلیسی از بندر فرانسوی دونکرک (Dunkerque) در مقابل هجوم سپاهیان آلمان در آغاز جنگ دوم جهانی، در ترجمه از اعلامیه ستاد ارتش بریتانیا، عنوان شد و از آن پس به صورت اصطلاحی طنز آمیز در زبان فارسی افتاد و کنایه از شکست و فرار از میدان و پس از آن رجز خوانی و گردن فرازی و خود را موفق و منصور نمودن است. عرب مثلی دارد که می گوید: الهزيمة في وقتها ظفر (یعنی فرار به هنگام خود ، پیروزی است)

عَلَم - ص ۱۰۱ رایت ، پرچم . علم عزاداری منتهی به يك پنجه فلزی است به نشان «پنج تن آل عبا» و یاماه و ستاره که نشانه اسلام است. کودکان علم های کوچک و کوتاه و کلانسالان علم های بزرگ و بلند در دسته های عزاداری حمل می کنند .

عَلَمَ بَزِيد - ص ۸۹ در اصطلاح عوام کنایه از آدم درازویی قواره .

علوفه - ص ۱۲۴ خوراك ستوران است بطور اعم و گیاهان تر و تازه بطور
اخص .

عَلِيًّا مُخَدَّرَةً - ص ۷۰ و ۱۵۲ مخدره صفت مؤنث «مخدر» است بمعنی
پوشیده و در پرده و از چشم پنهان شده و این عنوانی است که برای دختران و زنان
به احترام و تکریم بکار برند . «علیا» نیز صفت مؤنث «عالی» است .

عَلِيَّ رَغْمٍ - ص ۱۴۲ بر ضد، برخلاف .

عَنْفٌ - ص ۱۴۲ جبر و زور .

عَلِيقٌ - ص ۱۲۴ مطلق خوراك ستوران از گاه ، یونجه ، علف ، جو و
جزاینها .

عَنُودٌ - ص ۴۶ دشمن .

غ

غال چاق کردن - ص ۱۵ اصطلاحی است عامیانه بمعنی آشوب و جنجال
به پا کردن ، در دسر راه انداختن . غال بمعنی کوره برای درست کردن زغال از
چوب نیز بکار میرود و روشن کردن آن را نیز «چاق کردن» گویند ، مانند چاق
کردن غلیبان و چپق و سیگار و ظن بنده بر این است که اصطلاح غال چاق کردن
از همین باشد .

غریو - ص ۱۰۸ بانگ گوشخراش ، شیون .

غِشَه رِشَه - ص ۱۳۷ در اصل غیشه و ریشه. غیشه بمعنی گیاهان هرزه و سرگین چارپایان. رشه نیز مخفف «ریشه» است. اصطلاحی است عامیانه کنایه از قومی پلید و پست و جماعتی سفله و دون.

«غصه تودلی» - ص ۱۴۱ اصطلاحی است عامیانه کنایه از اندوهی که در دل نگاهدارند و بروز ندهند.

«غلام آن کلماتم که آتش انگیزد» - ص ۶ مصراع اول از بیتی از حافظ و مصراع دوم این است: «نه آب سرد زند از سخن بر آتش تیز».

غَلْجائی - ص ۱۵۸ یا غلزائی. طایفه‌ای از افغانیان که محمود افغان از آن قوم بود.

غُنُودَن - ص ۱۵۰ خفتن، آرمیدن.

«غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟» - ص ۷۰ مصراع دوم از بیتی از مثنوی مولانا که مصراع اولش این است: «در کف شیر نر خون خواره‌ای».

ف

فَبْهالمراد - ص ۱۱۳ اصطلاح تازی یعنی پس مراد آنست.

«فرار مغزها» - ص ۵۸ اصطلاحی است که بتازگی باب شده و مراد از آن کوچیدن افراد دانشمندست به خارج از کشور.

فراست - ص ۱۸ تیزهوشی.

فرو کوفتن - ص ۴۶ زمین زدن.

فریضه - ص ۱۲۸ امر واجب بطور اعم و نماز باصطلاح اخص .

«فضل و بزرگواری و سالاری» - ص ۱۶ مصراع دوم از این بیت رودکی
سمرقندی که مصراع اول آن این است : «اندر بلای سخت پدید آرند» .

فیصله یافتن - ص ۱۴ پایان یافتن دعوائی و یا مشکلی . اصطلاح کهن آن
«یکرویه شدن» است و این در تاریخ بیهقی زیاد آمده است .

ق

قارون - ص ۱۲۱ و ۱۲۲ پادشاه لیدی (؟) که به ثروت و مال اشتهار داشت .
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

(سعدی)

قاری - ص ۳۳ قرآن خوان . کسی که پیشه و کارش خواندن قرآن
باشد .

قافیه را باختن - ص ۶۹ به اصطلاح دیگر «خود را لودادن» است ، به
سهو و غفلت و ناشیگری سرنهان را بروز دادن .

قالیچه خرسک - ص ۱۵۱ قالیچه درشت بافت و پشم آلود و کم بها .

«قبض روح شدن» - ص ۸۹ جان از تن برآمدن ، ناگهان به حال مرگ
افتادن .

قدح - ص ۸۴ کاسه بزرگ .

قرآبه - ص ۸۴ شیشه شکم برآمده و گلو یاریک که معمولا برای نگاهداری آبغوره و سرکه و انواع ترشی بکار میرود .

قره سواران - ص ۱۵۹ اصطلاحی است ترکی به معنی سر بازانی که مأمور نگاهداری راهها و استقرار امنیت در جاده‌ها و حراست جان مسافران و کاروانیان از دستبرد راهزنان و شبیخون دزدان بوده‌اند . قره سواران از زمان صفویه تا اواخر سلطنت قاجاریه بهمین نام وجود داشت و بعداً «امنیه و ژاندارم» شد .

قزل ارسلان - ص ۶۵ از معروفترین اتابکان آذربایجان که همدان را نیز فتح کرد .

قس علی هذا - ص ۶۱ اصطلاح عربی است یعنی «قیاس کن براین»

قلچماق - ص ۲۷ لفظ ترکی است یعنی آدم نیرومند و درشت استخوان .

قلق - ص ۳۳ لفظ ترکی بمعنی عادت و خوی مخصوص . این لغت در مورد آدمیان و حیوانات بخصوص چهارپایان و نیز تفنگ بکار میرود .

قلندر - ص ۳۳ درویش فارغ از هر گونه علاقه و قید و نظم و ترتیب، با پوشاکی ژنده و موی سر و ریش و سبیل ناسترده ، بی خانمان و بی سرو سامان . «هیپیان» قلندران عصر فضا هستند .

قلوه سنگ - ص ۱۶ سنگ گرد کم و بیش بدرشتی يك سیب .

قن‌داق - ص ۷۷ و ۸۵ پارچه چهارگوشی که آنرا سه گوش تاکنند و نوزاد را در آن پیچند .

قند تو دل کسی آب شدن - ص ۱۳۴ در دل شادمانی بسیار کردن.

قیج - ص ۱۷ اصطلاح عامیانه برای چشمی که سیاهی آن در گوشه حدقه باشد .

ک

«کاپیتولاسیون» - ص ۱۰۷ کلمه فرانسوی (Capitulation) بمعنی حقی که به کنسول‌های خارجی داده می‌شود که اتباع آنان در محاکم وابسته به دولت‌های خودشان محاکمه شوند و محاکم محل فاقد این حق هستند .

کاراکتر - ص ۲۸ کلمه فرانسوی است (Caractère) از ریشه کلمه لاتین «Kharacter» بمعنی قلم حجاری و منبت کاری و نیز حروف الفبای. این کلمه معانی مجازی بسیار دارد از جمله اخلاق و خصوصیات روانی و نیز مجموعه صفات و حالاتی که موجب شخصیتی برجسته و ممتاز می‌گردد .

«کاسه خشک» - ص ۴۵ نوعی کوری که در حدقه چیزی از سفیدی و سیاهی چشم نباشد .

کاظم - ص ۱۳۹ فروخورنده خشم .

«کاغذ زر» - ص ۱۲۹ اشاره به این عبارت از سعدی در مقدمه گلستان :
«... ورقه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند ...»

«کافسرده دل افسرده کند انجمنی را» - ص ۸۱ مصراع دوم از بیت معروف که مصراع اول آن این است : «در محفل خود راه مده همچو منی را» دانشمند گرامی آقای دکتر ضیاءالدین سجادی این شعر را از «مخلص هندوستانی» میدانند. شاعران دیگری نیز به نام «مخلص کاشانی» داریم و بنده نمیدانم که

صاحب این دو تلخیص يك نفر است یادشاعرند ؟

«کِبّه ترازو زمین زدن» ص ۹۴ اصطلاحی است عامیانه بمعنی تظاهر به خود داری و بی میلی از قبول معامله ای بمنظور بالا بردن بهای متاع و تیز کردن آتش طلب خریدار .

کت بسته - ص ۱۸ دست بسته از پشت .

کتل - ۱۰۱ علم بزرگ در دسته های عزاداری که مزین به گوی های آبگینه رنگین و پرهای زیباست .

گراهِت - ص ۱۵۶ نفرت . این لغت در بین عوام مخصوصاً در مورد نفرت زن از شوهر یا بعکس معروف و مستعمل است .

کرشمه - ص ۱۳۰ و ۱۳۴ ناز ، عشوه ، دلال ، غنج و اشارتهای چشم و ابرو:

«مقدرست که تاروح در بدن باشد

کرشمه کار تو و گریه کار من باشد»

(سعدی)

«به عزم تو به نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر»

(حافظ)

کز طبع - ص ۴۲ کج طبع ، بی ذوق ، بی قریحه (شعر از سعدی است)

کش و قوس - ص ۱۴۳ تاب خوردن ، بالا و پایین رفتن .

کفش و کلاه کردن - ص ۱۳۵ لباس آبرومند و پاکیزه پوشیدن به عزم رفتن جایی .

«کَفَّ گَرگی» - ص ۳۳ اصطلاحی است در کشتی ایرانی و آن این باشد که با کف دست ضربتی محکم بر پیشانی حریف نوازند و از صدمت آن حریف را به خاك افکنند .

کَکَش نمی‌گزید - ص ۶۱ اصطلاحی است عامیانه کنایه از این که «هیچ ناراحت نمی‌شد ، ابدأ دلخوری نمی‌یافت» این اصطلاح همیشه بصورت منفی بکار می‌رود .

کَکْ و مَکْ - ص ۱۴۸ لکه‌های کوچک زرد رنگ و قهوه‌ای بر چهره .

کلاغی - ص ۲۱ پارچه نازک و چهار گوش به رنگ سیاه و خاکستری که زنان کرد سر خود را به آن می‌پوشانند .

کلام الملوک ملوک الکلام - ص ۱۱۱ مثل تازی یعنی سخن پادشاهان پادشاه سخنان است .

کلاه سازی - ص ۱۴۵ در اصطلاح عامیانه کنایه از ساختن وسایل و موجبات فریب دادن مردمان است . کلاه بمعنی حقه و فریب نیک رایج است . کلاه کسی را برداشتن یا کلاه سر کسی گذاشتن هر دو بمعنی فریب دادن است . کلاه گشاد یا فراخ کنایه از فریبی بزرگ است .

کَلک کاری را کردن - ص ۹۶ در اصطلاح عامیانه کنایه از این معنی است که کاری را بهر تقدیر و بهر شکل ، یکباره تمام و یکطرفه ساختن .

کماندو - ص ۶۱ (Commando) عنوان سربازان زبده و جسوری که برای انجام دادن مأموریت‌های بسیار حساس و خطرناک در جنگ دوم جهانی آموزش مخصوص مییافتند.

کمیت کسی لنگ بودن - ص ۱۴ عاجز بودن از انجام دادن کاری. کمیت در لغت عرب به معنی اسب کهر است (قهوه‌ای رنگ با یال و دم سیاه). این نوع اسب در مقاومت و سرعت معروف است.

کنف - ۱۰۷ اصطلاح عامیانه است بمعنی سرافکنده.

کوپال - ص ۳۳ گرز آهنین . مجازاً تناوری و نیرومندی .

کوچه باغی ص - ۶۰ نوعی آواز و نغمه‌ای که « لوطی » های طهران با سبک و شیوه خاص خود می‌خوانند و از این رو « بیات تهران » نام گرفته است . غزل‌های آوازهای کوچه باغی نیز بیشتر ساخته و پرداخته خود آنهاست .

« که بازی نماید به هفتاد دست » - ص ۱۱۴ مصراع دوم از بیتی از فردوسی . مصراع اول آن این است « به بازیگری ماند این چرخ مست . »

« که به شمشیر میسر نشود سلطان را » - ص ۹۴ مصراع دوم از بیتی از سعدی که مصراع اولش این است : « گنج آزادگی و گنج قناعت ملکی است »

« که پولاد کوبند آهنگران » - ص ۴۰ مصراع دوم بیتی از فردوسی و مصراع اولش این است : « چنانست بکوبم به گرزگران »

کهر - ص ۱۵۸ اسب قهوه‌ای رنگ .

« کهر کم از کبود نیست » مثلی است معروف به این معنی که « این یک نیز دست کمی از آن - که در حد خود عالی است - ندارد. اسبان کبود رنگ یا « نیله » به سرعت و مقاومت و باصطلاح « نفس » شهرت دارند . هم چنین است اسب کهر (قهوه‌ای رنگ) که حریف و رقیبی سرسخت برای اسب کبود است .

« که هر چیزی بجای خویش نیکوست » - ص ۱۰۴ مصراع دوم از شعر سعدی و مصراع اول آن این است « جهان چون خط و خال و چشم ابروست »

کیفور - ص ۶۹ اصطلاحی است عامیانه بمعنی سرحال ، سردماغ .

کینگ سایز King - size کلمه انگلیسی. نوع درشت و بزرگ از مصنوعات . King در لغت انگلیسی بمعنی « شاه » است و « Size » اندازه.

گ

گاز - ص ۱۰۱ پارچه نازک و سفید، تنزیب .

گپ زدن - ص ۱۴۱ در اصطلاح عامیانه بمعنی صحبت کردن و حرف زدن است .

گتر - ص ۸۶ کلمه ایست فرانسوی (guêtre) روپوشی از چرم و یا پارچه و مخصوصاً ماهوت که روی کفش به پا میکردند و با تکمه‌های کوچک و گردی بسته میشد بطوری که نوک کفش نمایان بود .

« گرام » - ص ۱۴۵ غلط فاحشی است و درست آن « گرامی » است یعنی عزیز و مورد علاقه و احترام .

گر به خیک خوره - ص ۱۳۴ اصطلاحی است عامیانه برای مردانی که جسارت ندارند و خطر نمیکنند مانند گربه‌ای که جلادت موش گرفتن و یا جسارت گوشت ربودن از خانه و دکه‌ای ندارد و ناگزیر بخوردن تکه‌ای « خیک » درزباله‌دانی قناعت می‌کند .

گر خانه محقر است و تاریک بر دیده روشن نشانم
۱۳۹ ص این بیت از امثال رایج فارسی است . (سعدی)

« گرد رخسار چو ماهت صنم می نگر
بحقیقت اثر لطف خدا می نگر »
۱۵۲ ص (سعدی)

گردن کلابی - ص ۳۳ اصطلاح عامیانه بمعنی صفت گردنی نازک و بلند بردوشی درشت و پهن .

گرم شدن مژه - ص ۲۴ اصطلاحی است عامیانه و کنایه از آغاز غلبه خواب و بهم آمدن مژگان است برای خفتن .

« گریه بر هر درد بی‌درمان دواست » - ص ۱۴۱ مصراع اول از این بیت از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی و مصراع دوم بیت این است :
« چشم گریان چشمه لطف خداست » مصراع اول جزو امثال رایج فارسی است .

« گلین و ماژو » - ص ۷۹ گروهی از دختران و زنان زیبا و جوان که بسرپرستی دو خانم به نامهای مستعار : « گلین » و « ماژو » در عروسیها و میهمانی‌های اعیان و اشراف و ثروتمندان پایکوبی و دست افشانی و بندبازی و شیرینکاری میکردند . رقاصان جامه‌های پر « زرق و برق » خود را در صندوقهای مخمل‌الوان با گل میخ‌های زرین و سیمین می‌نهادند و با خود

به ضیافت‌ها می‌بردند و در چادر و یا اطاقی مخصوص ، برای هر مجلس رقص ، جامه‌های خود را عوض و جامه‌هایی از لون دگر در بر می‌کردند ، جامه‌هایی فاخر از نطلس و دیبا ، یقه‌باز با آستین‌های بلند و چسبان و کمر تنگ و دامن گشاد و چین دار که با چرخش رقاصان بصورت چترهای رنگین - بازمی‌شد و جلوه‌ای فریبا و چشمگیر داشت . پایکوبی و دست‌افشانی رقاصگان هماهنگ با آهنگ ضربی دایره زنگی و قاشقک و زنگ بود که خود در دست داشتند و می‌نواختند . گیسوان بلند و ابروان کمانی پیوسته و خال کنج لب ، طرز آرایش زنان زمان بود .

گنجفه - ص ۲۵ يك نوع قمار ایرانی که با نودوشش ورق مقوایی بازی می‌شد و مرکب از هشت دسته بود با نام‌های زیبا و خوش آهنگ : تاج ، شمشیر ، چنگ ، برات ، اشرفی ، سکه ، غلام ، قماش . این بازی مدتهاست که منسوخ شده است ولی ورق‌های گنجفه عیاری بسزا گرفته و بسان پاره‌ای از چیزهای متروک قدیمی ، مانند قلمدان و لاله و شمعدان ، نیک بها یافته‌است

گورزا - ص ۲۹ یا گورزاد ، ناقص الخلقه و قد کوتاه

گورمرگت - ص ۱۳۴ دشنامی است عامیانه که تهرانیان بکار برند .

گوریده - ص ۱۷ بهم پیچیده (در مورد موی ونخ و ریسمان و امثال آن بکار می‌رود)

« گوسفندانداز » - ص ۴۶ اصطلاحی است در کشتی ایرانی و آن این باشد که بچابکی دستی از پشت میان دولنگ حریف کنند و با دست دیگر گردن و شانه او را بگیرند و یکباره هم‌اورد را بگردانند و بخاک افکنند .

« گوشه چشمی بدو کنند » - ص ۳۵ التفات و توجهی با و نمایند :

د آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ماکنند

(حافظ)

گیس سفید - ص ۱۶۲ کنایه از زن سالخورده و آزموده‌ای که مورد احترام و اعتماد باشد .

د گیلی گیلی ، - ص ۷۰ و ص ۱۵۱ بانگ شادی که زنان با نواختن نوك انگشتان بدهان بریده بریده بر آورند .

ل

د لَاجِبِرٍ وَلَا تَفْوِیضَ بِلْ أَمْرِیْنِ الْأَمْرِیْنِ ، - ص ۱۱۳ نه جبر است و نه تفویض بلکه امر بین آن دو امرست این کلام از حضرت صادق علیه السلام است .

لبش می بوسم و در می کشم می

به آب زندگانی برده ام پی

ص ۱۳۱ مطلع غزلی است از حافظ

لت و پار - ص ۱۴۱ مخفف لته و پاره پارچه و جامه دریده و ژنده و کهنه و پاره پاره .

لطایف - ص ۲۹ جمع لطیفه ، سخنان شیرین و دلنشین که به زیورادب آراسته باشد .

لطمه - ص ۲۲ زیان ، ضرر .

لفظ قلم حرف زدن - ص ۹۴ کنایه از سخن گفتن به شیوه تحریر و بطرز ادیبانه .

لگام گسیخته - ص ۲۶ از بند اسارت آزاد شده ، خلاصی و رهایی یافته ،
بی بند و بار .

لَمْلَمَه - ص ۱۳۸ اصطلاح عامیانه است بمعنی جمعیت زیادی که در
جنب و جوش باشد.

لندهور - ص ۲۷ درشت هیکل ، تناور . این صفت که اصطلاحی عامیانه
است در مورد انسان‌ها بکار می‌رود و نیز اسب درشت بی‌قواره .

لوده - ص ۲۴ اصطلاح عامیانه است بمعنی شوخ و مطایبه گو ، مرادف
با اصطلاح دیگر عامیانه «چکه» و «بگوبخند»

لوطی - ص ۳۳ در اصطلاح عامیانه بکسی گویند که جسماً زورمند و
اخلاقاً جوانمرد باشد . معرفت (بمعنی آشنایی بدرسوب و آداب لوطیگری)
غیرت و ناموس پرستی و حق و حساب دانی از مکارم اخلاقی يك «لوطی»
است و هر کسی را که از این صفات بی‌بهره باشد «نالوطی» خوانند .

لوطی غلامحسین - ص ۳۳ شعبده باز معروف پنجاه سال پیش تهران ،
قوئٹی داشت که آن را «شامورتی» نام نهاده بود و مرغانه در آن می‌شکست
و سکه‌های زیریرون می‌آورد و از این قبیل چشم‌بندیها .

لهو و لعب - ۴۶ بازی، عیاشی، خوشگذرانی.

لیچار گو - ص ۱۳۳ اصطلاح عامیانه است یعنی کسی که کلمات زشت و
ناهنجار و طعنه و عبارات تمسخر آمیز ناپسند گوید .

لیس لل انسان الاماسعی - ص ۱۱۳ نیست آدمی را چیزی جز آنچه بکوشد.

لیقه - ص ۱۳۴ مقداری نخ و یا تکه پارچه‌ای در درون دوات تامرکب
را به خود بگیرد و قلم‌نی به مقدار دلخواه مرکب بگیرد .

م

مألوف - ص ۱۲۴ و ۱۳۸ الفت گرفته ، مأنوس .

«ما به غیر از تونداریم تمنای دگر» ص ۱۵۳ مصراع دوم از این بیت از
سعدی که مصراع اولش این است : «هر کسی را سرچیزی و تمنای کسی است» .

مارا به سخت جانی خود این گمان نبود - ص ۱۱۶ مصراع دوم از بیتی
از شکیبی است و مصراع اول این است : شبهای هجر را گذرانندیم و زنده‌ایم .

مارغاشیه - ص ۶۲ و ۱۵۲ ماری که در روز رستاخیز به جان گناهکاران
افتد .

مال - ۱۴۲ در اصطلاح عامیانه بمعنی چهارپایکار میرود .

مال فروش - ص ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ سوداگر چهارپایان .

مانژ - ص ۱۱۸ و ۱۲۳ و ۱۲۴ کلمه ایست فرانسوی (Manège)
بمعنی میدانی محصور که کف آن با خاک نرم و یا خاکاره پوشیده شده و مخصوص
تعلیم و تمرین فن سواری و پرش با اسب است .

«ماهنوز اندر خم يك كوچه‌ایم» - ص ۶ از امثال معروف و مصراع دوم

است از این بیت مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی. مصراع اول آن نیز این است.
«هفت کوی عشق را عطار گشت».

مخور طعمه جز خسروانی خورش

که جان یا بدت ز آن خورش پرورش

ص ۴۰ شعری است از سعدی در نصیحت لقمان به فرزند خود. این نصیحت و نصایح دیگر از این قبیل فرزندان را دچار شگفتی می‌سازد:

بگفت «ای پدر پند ممکن سرای»

بگفت «ای پسر سوی معنی گرای»

«چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ»

که گردد به کامت چو شکر شرنگ»

مُتَمَتِّعٌ - ص ۷۳ بهره‌ور، بهره‌مند.

«مثل بید لرزیدن» - ص ۱۵ و ۱۰۸ سخت هراسیدن و چون درخت بیدی که بادی تند در شاخسار بلند و انبوه آن افتد، به لرزه درافتادن.

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم

که دل به دست کمان ابرویی است کافر کیش

(حافظ)

مُحَاذَى - ص ۲۲ برابر.

«محرم آمد و عید بزرگ زنها شد»

برای خانه نشینان بهانه پیدا شد»

ص ۱۰۷ شعر از یکی از متأخران است و گوینده آنرا نمی‌شناسم.

مخالط همه کس بود و خوش همی خندید

نه پای بند یکی کز غمش بگرید زار

ص ۸۷ اشاره به این شعر از سعدی است که می‌فرماید :

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش

نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

مخالف - ص ۴۱ اصطلاحی است در موسیقی ایرانی آنجا که نغمه‌راهی دیگر از درآمد دستگاه پیش می‌گیرد و به گمان بنده شاید از این جهت به آن نام «مخالف» داده‌اند.

مخذول - ص ۴۰ زبون ، وامانده ، ناتوان .

مخلفات - ص ۱۴۳ در اصطلاح بمعنی پیرایه‌ها و چیزهای اضافه بر حاجت که جنبه تشریفاتی داشته باشد . (این کلمه در متن اشتباهاً «مخلفات چاپ‌شده» و در تصحیحات درج گردیده است).

مذمت - ص ۱۴۰ سرزنش ، نکوهش .

مرافقت - ص ۱۰۸ مدارا ، سازش .

«مرد آخر بین مبارک بنده ایست» - از مولانا جلال‌الدین بلخی اسب که بصورت مثل درآمد است .

مردنگی - ص ۸۴ شیشه بلند و استوانه‌ای و کمی شکم‌دار که چراغ نفتی را درون آن می‌نهادند تا از وزش باد در امان باشد و خاموش نشود .

مرزوق - ص ۷۳ از رزق و روزی بهره‌ور بودن .

مرغ سلیمان - ص ۱۳۰ در قصص کتب آسمانی چنین آمده است که این مرغ (هدهد یا شانه‌بسر) پیامهای عاشقانه سلیمان - از انبیای بنی اسرائیل و بلقیس - ملکه سبا - را بیکدیگر می‌رسانده است . از این جهت این پرنده

نشانهٔ مزده و خبر خوش است و شگون و میمنت دارد .

«قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟
مرغ سلیمان چه خبر از صبا؟»

(سعدی)

«من به سرمنزله عنقا نه به خود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم ،

(حافظ)

مسئله گو - ص ۳۵ آن که مسائل شرعی و فقهی را پاسخ گوید .

مستغنی - ص ۹۴ بی نیاز .

مسحور - ص ۵۰ سحر شده ، فریفته و داده .

مسلم - ص ۱۰۵ پسر عقیل و پسر عم حضرت امام حسین علیه السلام که
برای یاری به امام به کوفه رفت و به دست عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه کشته شد و او
سرمسلم را برای یزید به شام فرستاد . سال تولد مسلم بن عقیل را ۶۴۲ هـ . ق .
ثبت کرده اند و هنگامی که شهید شد چهل و یک سال داشت .
«مسلمان نشنود کافر نبیند» - ص ۱۱ مثل رایجی است در بیان شدت
بدی و ناپسندی کسی یا چیزی .

«مشت خود را باز کردن» - ص ۵۸ عیب و نقص پنهانی و نهانی را در اثر
غفلت و ناشیگری آشکار ساختن .

مشتلق - ص ۹۲ ترکیبی است از کلمهٔ فارسی «مزده» و پسوند نسبت
ترکی «لیق» یا «لق»، بمعنی مزدگانی . این اصطلاح برای پول و یا انعامی است
که در قبال خبری خوش به آورنده دهند .

مشحون - ص ۱۲۹ پر ، مملو .

معیار - ص ۲۳ مقیاس ، میزان .

مقبِلان - ص ۱۴۵ نیک بختان .

«مقدمش یارب مبارک باد بر دشت و دمن» - ص ۱۱۰ مصراع دوم از این مطلع غزل حافظ و مصراع اول بیت این است :

«افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن، در نسخه‌های دیگر آخر مصراع دوم «سرو و سمن» نیز آمده است .

ملخ دریائی - ص ۱۵ نوعی ملخ که چون از تونس و شمال افریقا و از فراز دریای جنوب بداخل ایران هجوم می‌آورد به این اسم نامیده شده است . ملخ دریائی آفت بزرگ محصولات کشاورزی و گیاهان است و در خوردن چنان آزمند و حریص است که کشتزارهای پر برکت و بزرگ را در اندک زمانی پاک لخت و عور می‌سازد و ازاینرو ضرب‌المثل تاراج و چپاول و حرص و طمع است .

ملوث - ص ۱۳۰ آلوده .

ملوس - ص ۹۸ لفظی است عامیانه بمعنی زیبا و لطیف و ظریف ، معادل با کلمه فرانسوی Mignon .

«ملولی» - ص ۳۳ و ۳۴ به اصطلاح عامیانه : آنکه با رقصانیدن و به بازی درآوردن میمون و عنتر امرار معاش کند .

«من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش» - ص ۶۸ مصراع اول از بیتی از حافظ که مصراع دیگرش این است : «هر کسی آن درود عاقبت کار که

کشت» .

«من این بهشت بدنیا و آخرت ندهم» - ص ۱۲۱ مصراع دوم از بیتنی
از حافظ و مصراع اول آن این است : «اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی» .

« من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم ؟

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم»

ص ۱۵۲ (سعدی)

منجلاب - ص ۸۹ آب بدبو و بدرنگ.

«اگر بر که ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب»

(سعدی)

منگ - ۹۴ و ۱۲۲ و ۱۲۳ لفظی است عامیانه بمعنی گیج ، مات ،

کنگ .

«من گوش استماع ندارم لمن تقول»

(من گوش شنیدن ندارم از آنکه سخن می گوید) مصراع دوم مطلعی از غزلی از سعدی

است و مصراع اول آن این است : «بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول» .

میرآخورد - ص ۱۰۰ رئیس مهتران و پرستاران اسبان .

میرزا قلمدون - ص ۱۳۳ و ۱۳۴ (قلمدان) اصطلاحی است استخفاف آمیز

برای مردهایی که جز نوشتن و خواندن هنری ندارند و بی عرضه و بی دست پا

هستند ، ضمناً از حیث ساختمان جسمانی هم لاغر و باریک و بلند باشند ، مانند

قلمدان .

مینیاتور - ص ۲۵ کلمه فرانسوی است (Miniature) چیزی کوچک و ظریف . «مینی» (Mini) در زبانهای فرانسه و انگلیسی پیشوند تصغیرست ، مثلاً «مینی بوس» و «مینی ژوپ» که هر دو در تهران نیک معروف و مشهورست و همه چشمها به آنها باشد! ضمناً نامیک نوع نقاشی است که در مشرق زمین بخصوص ایران و چین شهرت عالمگیر دارد .

در این نقاشی تصاویر و طرحها را بس ریزو و ظریف کشند و قواعد تناسب و مناظر و مرایا و زوایای دید در آن رعایت نمی گردد و این شیوه خود تابع رشته قواعد و رسوم خاص دیگری است .

ن

ناب - ص ۶۷ خالص و نیکو و پاکیزه .

نابکار - ص ۱۵۰ نادرست ، فریبکار ، متقلب ، بدجنس .

ناخود آگاه - ص ۳۳ ندانسته . اصطلاحی است که در روان شناسی معادل (Unconscious انگلیسی و Inconscient) فرانسوی رواج یافته است .
«ناگهان زآن در برون آمد سری» - ص ۱۳۰ از این بیت از مثنوی مولانا مایه گرفته است !

«گفت پیغمبر که چون کوبی دری لاجرم زآن در برون آید سری»

نیش - ص ۱۴۸ گوشه و سه کنج .

«نبود بر سر آتش میسرش که نجوشد» - ص ۸۰ اشاره به این شعر حافظ :
«هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم»

نخل - ص ۱۰۱ در لغت عرب بمعنای درخت خرما . در این داستان منظور نوعی علم است باشاخه‌های بلند و پهن فنری که بر سر آنها گوی‌های آب‌کینه رنگی بیاویزند و با پرهای زیبای سفید و سیاه بیارایند و در دسته‌های عزاداری به راه برند.

نخراشیده - ص ۲۱ زمخت، خشن ، ناهموار .

نَزُولٌ -- ص ۱۴۸ در اصطلاح عامیانه به معنی منفعت، ریح ، سود و بهره پولی است که وام دهند . نزولی خور کسی است که در قبال دریافت سود و بهره وام دهد و این کار شرعاً حرام است و از این جهت «نزول خور» بدنام.

نَسْتَعْلِقُ - ص ۱۲۸ یکی از انواع خط الفبای اسلامی که از دو نوع خط دیگر به نام نسخ و تعلیق به وجود آمده و در ایران و هند و افغانستان رواج کامل داشته است .

نَسَخٌ - ۱۲۸ یکی از انواع خط‌های الفبای اسلامی .

نسیان - ۲۸ فراموشی .

نصاب الصببان - ص ۳۹ لغت نامه‌ای مختصری است به شعر از ابونصر فارابی که برخی از کلمات تازی و مرادف‌های آنها را به فارسی آورده است .

«نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ غَضَبِ الْحَلِيمِ» -- ص ۵۳ ضرب المثل تازی یعنی «پناه بر خدا از خشم مرد دربار» .

نَغَزٌ - ۶۷ و ۱۲۹ پسندیده و دلنشین .

نَفَى بَلَدٍ - ص ۱۴۰ راندن و بیرون انداختن کسی را از شهر و زادگاهش،

تبعید .

«نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است» - ۱۳۳ مصراع دوم از این بیت
سعدی که مصراع اولش این است : «گرالتفات خداوندیش بیاراید» (مقدمه
گلستان درمدح ابوبکر سعد بن زنگی).

«نگه کردن عاقل اندر سفیه» - ص ۱۳۶ مصراع دوم از این بیت از
سعدی : «نگه کرد رنجیده درمن فقیه» (باب اول بوستان) .

نوجه - ص ۱۰۸ شاگرد و تربیت یافته استاد که به تازگی وارد گود،
کشتی شده و از پیش کسوت «رخصت» کشتی گرفتن گرفته باشد .

نوحه خوان - ص ۳۳ آن که در مراسم عزاداری مرثی امامن و اشعار
سوگواری به آواز خواند .

نوخاسته - ص ۱۴۹ تازه به عرصه رسیده ، نوباوه .

نوشین - ص ۷۵ گوارا و شیرین .

«نهدانا می ستیزد با سبکبار» ص ۱۳۶ مصراع دوم از بیته از سعدی .
مصراع اول این است : «دو عاقل را نباشد کین و پیکار» .

«نه کرسی فلک زیر پای قزل ازسلان نمی نهادند» - ص ۶۵ اشاره به این
شعر از سعدی :

«چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ازسلان»
به تعریض برمدح اغراق آمیز ظهیرفاریابی که می گوید :
«نه کرسی فلک نهادندیشه زیر پای تابوسه بررکاب قزل ازسلان دهد»

نهیب - ص ۳۵ ترس ، واهمه . نهیب آوردن ، با حمله حریف را
ترساندن و از میدان در کردن .

نیرنگ - ص ۱۲۴ حیلہ و مکر .

«نیست بیماری چو بیمار عشق». ص ۹۰ اشاره به این بیت از مثنوی معنوی،
«عاشقی پیدا است از زاری عشق نیست بیماری چو بیماری دل»

و

وال - ص ۱۵۱ نوعی دیبای نازک و گرانبها .

وِراجی - ص ۳۶ پر گفتن - پریشان گفتن .

ورانداز کردن - ص ۱۳۶ کسی یا چیزی را برای کشف خوبی‌ها یا
بدی‌های آن به دقت نگاه کردن .

وَرَنی - ص ۸۶ کلمه فرانسوی (Verni) بمعنی لعابدار ، جلادار .
کفش ورنی کفش از چرم لعابدار و براق .

«وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی» - ص ۱۳۲ مصراع اول از این بیت
از حافظ که مصراع دومش این است : «وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند»

«وَقَنَارٌ بِنَاءِ عَذَابِ النَّارِ» - ص ۱۳۴ یعنی : نگاهدار ما را خدای ما از
عذاب آتش ، مصراع دوم از بیت اول از دوبیتی سعدی . مصراع اول این است
«زینهار از قرین بد زینهار» (بیت دوم دوبیتی در متن آمده است) .

وَلَج - ص ۸۴ حرص و آز .

هایدپارک - ص ۳۳ (Hide Park) پارکی معروف و قدیمی در لندن که در گوشه‌ای از آن میزهای خطابه نهاده‌اند و اشخاص راجع بموضوعات گوناگون ، از سیاست گرفته تا دین و مذهب و از شوخی و مزاح تا شعر و ادب ، در کمال آزادی سخن می‌رانند . این قسمت از پارک که به « گوشه سخنرانان » (Speakers Corner) معروف است ، گوشه‌ای است از بهشت که « کسی را با کسی کاری نباشد » .

هتّاکی - ص ۱۲۶ پرده‌دری .

« هر دم ازین باغ بری می‌رسد » - ص ۱۰۵ مصراع اول از این بیت از نظامی است و مصراع دوم این است « نغز ترا نغز تری میرسد . »

هر دم بیل - ص ۳۳ نام مستعار دل‌قکی معروف بود در « حله حسن آباد تهران » . حرکات و حرفهایی بسیار مضحک و نمکین داشت . « وردستی » داشت مشهور به « هر دم کلنگ » که با همکاری یکدیگر معرکه می‌گرفتند و الحق که در شیرینکاری معرکه می‌کردند . گاه در یک نقطه پهلو می‌ایستادند و بی‌صدا یک ساعت تمام « قر کردن » می‌آمدند . هر دم بیل بمحض ورود به - قبرستان حسن آباد بانواختن چند « بشکن » طرّقه آسا همه « زائرین اهل قبور » را بسوی خود می‌کشاند و معرکه را با همکار خود آغاز می‌کرد . اندکی پیش از پایان معرکه تماشاگران را قسم میداد : « شما روبه‌سر بریده امام حسین اگه داغون بشین » . لاجرم همه در حلقه همچنان می‌ماندند . آنگاه قسم دیگری می‌داد که : « شمار و به دو دست بریده حضرت عباس که دست راستونو بلند کنین » . ناگزیر همه این کار می‌کردند . سپس قسم شدید دیگری که « دستونو راست بذارین توی اون جیبی که پول دارین ، باز همه این کار را هم می‌کردند و دست آخر قسم به منتهای شدت و غلظت خود میرسد که

« حالا هرچی کرمت هست از جونت بکن بیار بیرون ، چنگ‌های پر از پول بود که بیرون می‌آمد . در این موقع هر دم بیل کلاه نمیدین خود را زده‌ریک از تماشاگران فرا می‌داشت و هر کس پول خود را در آن می‌ریخت و در عوض هر دم بیل دعا و ثنائی با او می‌کرد که این خود نیز مشحون از لطایف نمکین بود از جمله بیاد دارم که به پیره مردی که حتی یک دندان هم در دهان نداشت با همان عجله و شتابزدگی که پول‌ها را جمع می‌کرد ، دعا کرد :

« خدا دندونت بده ، و نیز به مردی لحاف فروش که چند لحاف بردوش داشت دعا کرد که : « خدا از لحاف کشی نجات بده ، و از این قبیل شوخیهای نمکین . گاه نیز اعیان و وجوه محله حسن آباد با انعامهای شایسته او را می‌نواختند ، ولی هر دم بیل که « یالقوز ، بود و به قول رودکی « عیال نه ، زن و فرزند نه ، مؤنت نه ، از آن همه عایدی روزی سی شاهی (اسماً معادل یک ریال ونیم و رسماً برابر یکصد و پنجاه ریال امروز) برای خرج روزانه خود برمی‌داشت و مابقی را به گدایان پیر و وامانده و بیماران عاجز و درمانده بخش می‌کرد .

گاه نیز چندتن از آنان را کنار میدان حسن آباد می‌نشاند و خود پشت سر آنان می‌ایستاد و با دست به سروگردنشان می‌زد و می‌گفت : « ای آقا یونا ، به این اولادای کور و کچل و قد و نیمقد من رحم کنین . » و آنچه از رهگذران می‌گرفت به آنها میداد و در آخر هم سرو رویشان را می‌بوسید و با این دعا روانه‌شان میکرد : « برین که ایشالله دیگه هرگز برنگردین ! »

هر دم بیل چهره برجسته‌ای از روحیات و خلیقیات ایرانی بود : در عین فقر و بی‌برگی بلند همت و پاکباز بود ، بذله گو ، حاضر جواب ، نکته سنج و تیزهوش بود . از جنگ و ستیز نفرتی عظیم داشت و طالب صلح و سلم بود . همواره عبایی بردوش داشت و زیر آن قبایی کوتاه و شلواری بلند .

و اما چهره و اندام او : نسبتاً بلند بالا بود و چهارشانه ، سری گرد و بزرگ و گردنی بلند و ستبر داشت . چشم چپش تابی داشت . صورتش گرد و گوشت آلود بود . با آنکه همه را می‌خندانید خود هرگز نمی‌خندید . قیافه اش

باصطلاح معروف «جدی» و حتی کمی عبوس بود .
 سال وفات و چگونگی و محل مرگ را به درستی نمیدانم . شنیدم
 در سفری به خراسان که برای زیارت مشهد مقدس حضرت امام رضا علیه السلام
 رفته بود عمرش بسر آمد . آنچه خود به خاطر دارم این است که پنجاه سال پیش
 مردی پنجاه ساله بود . رحمة الله علیه .

« هر کجاست خدایا بسلامت دارش » - ۱۱۵ مصراع دوم از بیتهایی
 از حافظ . مصراع اول این است . « آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست)

هر که در او جوهر دانایی است بر همه کاریش توانایی است
 (سعدی)

هَری - ص ۱۳۵ از اصوات است و وقتی بخواهند کسی را از پیش
 خود و یا از جایی برانند بکار میرود .

هشتی - ص ۱۶ محوطه کوچک و سرپوشیده در مدخل خانه .
 هشدار - ص ۶۵ اعلام خطر .

هفت اقلیم - ص ۳۳ در اصطلاح قدما خشکیها و ممالک شناخته شده
 جهان آن زمان .

هفت کوی عشق - ص ۶ اشاره باین بیت از مثنوی مولانا جلال الدین -
 بلخی :

« هفت کوی عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم »

همزیستی مسالمت آمیز - ص ۱۰۸ سیاستی بر اساس سازش صرف نظر
 از رژیم سیاسی .

همسنگ - ص ۱۲۰ هم وزن ، هم پایه ، برابر .

همقطار - ص ۱۱۵ اصطلاحی در ارتش برای همکار و به فرانسوی آن را Camarade گویند .

« همه قبیله ها عالمان دین بودند » - ص ۴۴ مصراع اول از بیتی از سعدی است و مصراع دیگرش این است .

« مرا معلم عشق تو شاعری آموخت »

« هیچ ترتیبی و آدابی نمی جست و هر چه دل تنکش می خواست میگفت .
ص ۵۹ اقتباس از این بیت از مثنوی مولانا جلال الدین بلخی .

« هیچ ترتیبی و آدابی مجوی

هر چه می خواهد دل تنگت بگوی ،

هیز - ص ۱۵۲ شهوت آلود .

هیولا ص ۴۷ در اصطلاح عوام هیکل و صورت بسیار زشت و وحشتناک .

ی

« یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی »

ص ۱۵۳ مصراع اول از مطلع غزلی از طیبیات سعدی و مصراع دوم این است . « شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی)

یال و کوپال - ص ۳۳ کنایه از تناوری و نیرومندی و هیبت و صلابت .

یسر - ۱۲۸ نوعی تسبیح گرانها . از لغت عربی بمعنی توانگری و فراخی

معیشت . مقابل عسر بمعنی سختی و تنگی : ان مع العسر یسرا .

« يك دست جام باده و يك دست زلف یار » - ص ۱۳۱ مصراع اول
از بیته از غزل معروف مولانا جلال‌الدین بلخی . مصراع دوم این است :
« رقصی چنین میانه میدانم آرزوست » مطلع غزل نیز چنین است :
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

« يك شبه ره صدساله رفت » - ص ۱۴۵ اشاره باین مصراع از حافظ :
« این طفل يك شبه ره صدساله میرود » . مراد اینکه در مدت کوتاه بمقام بلند
رسید .

« یکی روح بودند اندر دو بدن » - ص ۶۶ اشاره باین شعر از
مولانا جلال‌الدین بلخی .

« من کیم ؟ من لیلی و لیلی است من

مایکی روحیم اندر دو بدن »

ینگه دنیا - ص ۵۸ ینگه لفظی ترکی است (ینگه در اصل ینگی بمعنی
جدید و نو) دنیای جدید ، مراد قاره امریکاست و ایالات متحد امریکای
شمالی بطور اخص .

یورش - ص ۵ واژه ترکی بمعنی حمله و هجوم .

« بهشی صّار » - ص ۱۴۹ اصطلاحی است عامیانه در اصل « یکشاهی
سد دینار » . یکشاهی پنجاه دینار قدیم است و یک هزار دینار برابر يك قران
بود و قران اینک « ریال » است .

تصحیحات

نیز	تیز	۴	۱۹
فرستاد	فرستادم	۵	۳۱
مردم بود	مردم	۱۶	۳۳
مادر	مادر در	۱۲	۳۶
جدا واو را	جداشد	۱۰	۴۰
علم به بود	علم بود	۱۱	۵۱
مخلفات	متخلفات	۲۰	۱۴۳
می نگریست	نگاه می نگریست	۷	۱۶۱
بنشناسد	بشناسد	۱۲	۱۸۴



شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۶۸ تاریخ ۲۸/۱۱/۴۱



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

بها ۱۳۰ ریال